

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین باشد

گو درست شفای سکر لب
در خط او به بین خط و دریاب
والسلام علی من اتبع الهدی
این نسخه بزرگوار او ایشان چون چمن است
چون چمن حسن را از گل و یاسمن است
بشنیده بحس چمنش کرده و در اینجا سخن است
بلکن تو ان اکر و در اینجا سخن است

ار تو عمری و کی بی تو ارام بر باشد
دولت و صل تو عمر ار باشد
بیسم به دولت استیاق بیان
چگونه تا که کند هیچ ار دیدار بدر باشد
بود استیاق از شرح و بیان بیرون است
امید و صل تو نسب ساخت و رویش الا
امید امید من را سکان سکی چو باشد
نسب امید و ساکن درست که گاه گاه
جو عمر ما بینم

عجب
باشد اگر عمر در گذر باشد
حیف و دریغ مدار از بین فی بجو
بود مدار که در او تو نجیب باشد

هر گز شسته عدم کاشانه چشم
آیا و نکرد و زلف و در اشکم چشم
ای عالم و دم دیده نیم از اکر شبی
زود شن تو دار خیمه رفته جان چشم

ای تو آرام دل و جان از تو هم چه چشم
در فتنه روزی می دانه صبور نخواهم چشم

بهیچ یار ده خاطر و بهیچ دیار
که بر تو بحر فرخنت دادی بسیار
همیشه

همیشه
در ایک شب شوری کی خفا و چون ارید
از انچه چون پاک صیدی کا بر ادر شیدار
دو در جهان گل ز دل و بستر ره عجب
درختها عهد سبز و دو بوستان گلزار
از بین درخت چو بلبل بر ان در خنیش
مدام دل به دو و ماند چو بر نهار
چو باسکیان بدر و فانه چند بیخ جو
چو انصرف نیکی چون که پوشید لب
زمین نکند خورد و ازکه وره بقلت او
که سکن ارته ز با قند اسمان اسبار
کرات هزار بدیع الجمال بس بس آرید
پیش و بکذر و خاطر با بهیچ بسیار
خاطر همیشه کس اسر تمنس شکر لب اد
ز با کامید که باشد بخندی کا وی رش
مدار رفیق با بد که در بار
به هم سپیدرو

برنما جو ز کر
من از ذری کا بکیم غم نخست کس بار
اگر برنظر و وفا صحبت بجا آورد
دو که ز صحبت بنزاز دو نو نیز ز دوست نگار
پیچو دوست چو که برمیی ز دو کو ید
میان ز دوست ره فرق آنسد و دشمن خونخوار
اگر ز مین تو بو سد کوه فا کب با کانوام
ما با شکن عزه که با ز نشت عید دیدار
کرت سلام که دار بی هند فیاد
ورت تا ز بو بکب حی برد طرازد
با غش ما دو فاقد عمر صرف کنی
که عنقریب تو نیز ز رشوی و ا دیر ازار
براحت لفظی یخ بیو ار بچوی
نسب شراب نیز ز دیو باد او خمار
بادل عمر کاری تا کی ادبیه
مکن و کر نه پشیمان شوی
آخر کار

بیان ابطال ...

اخلاص من و بندگی ... [illegible]

چو پیش عشق ... چو پیش ... زنار

ز دام عقل ... هوای نفس ...

ز دام عقل ... دم ... بسیار

که کرد و نفس ... کرد و ... دیده ...

منا ... ده ام این ... دیده ... ماند

ز ... مستغفر ... گفتار

طریق معرفت ... موافق ...

بگو ... عشق ...

... آب ... خود ...

کلاه و ... آب ... خود ...

مسلسل سنبلش ... کاکلش را

... آن ... سنبلش ...

... جبینش ... غنچه ... دهانش

... سخن ده

همی گفت

اینچنین در هر بیاسی

غم خود ... شب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تاب ... خامشی

بدل از خوی صبر ... غمناکی

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز

بر آید دیده پر خون گفت برخیز

که یک دم جانب زندان گرائیم

بیا محنت سرا پنهان در آئیم

نهان در گوشه زندان نشینیم

به زندان ... خورشید را ببینیم

چو زندان جای آن گلعذار است

ز زندان ... نوبهار است

دل هر عاشقی از گلستان ... دید

مرا این غنچه در زندان ... دید

روان شد همچو سرو ناز و دایه

... شان

خبر آن ... دنبالش ...

... چون رسید آن ماه ...

... زندان ... طلب کرد

نهانی ... زندان ... در را

اشارت کرد تا بگشاید ... را

ز دور ... آن ... بند ...

... سرا ... زندان ...

... چو زندان ...

... زندانیان را ... داده

برخ زندانیان ... قامت ... چیده

... گشته ... تقصیر

شکفته ... بساط ...

... ازین ...

... تازه ... شکفته

... نقش ...

... شکفته

... دو ... زنجیر ...

... ز ... گشت

... در گوشه ...

ز جان ... زاری ... دل ناله ...

ز نرگس ... لاله ...

... لعل لب ...

ز ... رخ ... زلف ...

... چشم ... نشان ...

همی داد ... درون ...

کدامی چشم ... چراغ ...

مرا ... خاطر ...

بجام ... آتش ...

... پای ... دم ...

... از ... دم ...

... آب ...

... ظلم ...

داری

دل آن سیم‌بر از مطلب خوی من
رهی محرم و بی‌مهری او
ز لطف او ام از خوی نرمی او
دم از ما کام‌ها کامش و را به
دگر ناداده ما را کام‌ها کامش بدو داد
بفرستد بی‌مهری من بی‌ما ترحم
ز پیشش بر سر ما بی‌مهرت نرم
تن جز از خوبی سخن جز نبود
ز حال خود و بی‌بیان و سخن نبود
ولی یوسف بحال خویشتن بود
ز سوی دیگران ما هم نمی‌داشت
دگر می‌داشت از ما هم نمی‌داشت
بچو شب بلند شب چون صبح جز ان
زبی‌کافلک سیاه زنان
بر او آمد

در عمر جوانی در آمد
موز ناف
دم یک حلقه بر حلقوم او بست
بر ان شب در از فغان زنجیر و بست
پس از تاب شب آغاز کرد آواز
زلیخا و ما دامن اندر جهد و برگشت
بجفت هستان نوسیده و برگشت
از آن زندان آمدش خلوت جا شیخی بود
شد آمد سوی زندان آتش نیست بود
جدا از جان خود از آن زنگ دوری
بود پیش جز در آن آمد شد ز روی
نکردی کس بیستان فیل چندان
که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی از زندان که زندانت یار اوست
بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آمد

شب آمد
کار عاشقان از پرده و راز
که آن دلبرد ار قصه پردار
شب آمد بیدلان را از سیاه کاری
زندان کسی کار در آن جا که داری
که در زندان کسی شب ز یاد
زلیخا چون ز عزم شب آمد
به هم بی‌ماهی با زنجیر آمد
بلا و محنت روزش آمدش
صد اندوه و جفای سوز آمد در وی
نبیند در زندان لالایی
ز درد و کدر آمد بر آن زندان آمد
ز صبر آن زنده در زندان آمد
که در خانه ان ز گوشش سر نزاب
زنجیر که با خویش سر نزاب
نهادی که با یکدیگر بر یوسف
فرستادی نگاه از زندان سوی یوسف
که تا دیدی جمالش روی یوسف
جوال خموم از زندان آمدی
بار

بوی
صد عشق سازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه اشک بر چشم دادی
که این چشم است کان رخساره دیدست
و یا این پاست کاین جا رسیده است
اگر چشمش ساز بوسه دادن
و یا روی بر کف پایش نهادن
بجو سیم بادمی ان خشتی که گاهی
گرفته در روی زیبایش نگاهی
برسیدی از آن بس حال او را
جمال روی فرخ فال او را
که روشن از اعزو دیگر
بکار او دست ببندی
گهی زان خشت زمین بیاورد
نه شتر از ان زمین

ز نقشش که بدو دو کی خورد و پایی
زمین و دلبرا و ده پا و آوردی کی پایی
زمین و دلبرا ... بیشش بنو و نهالی بسیار
بس از آنچه بیشش با نچه خوش بار
ز جا بر خاست کی با نچه خوش بود و نشن
به بام کاخ و ز سیب خوش بود و نشن
گر از آنجا بام زندان کی بنود و نشستی
و زان غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه به دو کی خلق لب بستی
ز دیده در جز کان لعل سفتی
دو کارش لطف نظر کردی کی بیشم
سر با دو کی لطف منش بیبیم
بس اینجا که نام خود یاد من دیدن
نبیم تا بسته دیدار و دیوار و دیدن
و نشستم بادو در و دیوار بیند الی
به جا باره نشان از ... است

ز رونق خلد برین است نشانه
ز دولت سقف او سرمایه دارد
که خورشید جهان در سایه دارد
مر او دیوار شش پشت این شکست
که پشت آن بهر آن دیوار شکست
سعادت بر قرار آمد از آن در
که [illegible] سرو من فرود آرد در آن گل
چو دو [illegible] بسته آستانی
که بوسیدهای آن دلستانی
ز پیشش آن که تیغ مهر شن آشکاره
شم چون ذره که دو پاره پاره
در افتم [illegible] نمونه از روزن او
ز پیشش آفتاب روشن او
هزاران رنگ دارم ...
که بگذرد بدین باغ
بازنی ...

شود
از آن کو دو ... انش معطر
زبوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه نا ... کارش این بود
گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش ... آمد
درین اندوه روزش [illegible] آمد
شبش آن بود [illegible] و فسر روز
ببند زندان شد ... چاره کردی
بدور از غرفه ... نظاره کردی
نبودی ... خالی ... کار
سگی دیوار و دید ... دیدار
بجان یوسف ... خانه ... بکرد ... کرده
کز آن جان ... و ... بادو دو ... کرده
ز ... دریاد ... خود را

بنشست
از لوح خاطرش ... بیرون
... بندش آواز
نمی آمد بگوشش ... باز
بگفتی تا ... زان گاه و بیگاه
که من ... از ... آگاه
بنشست از خیال خود ... جستی
ز خشم ... و ... جستی
ز ... در دیده کسی
بیا ... یوسف ... وبی
بگلک ... ستاد ... دست
بلوح فلک ... این نقش ... است
... صنع ... آفریدست
... آن ... آفریدست
تر ... جوانان ... داد
بلطف از آب حیوان ... داد

قدرت را
نگین لبستان جان زبان ساخت
لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
سبقی آموخت
ز روی کار و لفظ و روایت
مرغ جانش نو آموخت
کمند جانم پروانه داورت
گیسوان دادت بندی
ز رنگین زور به مو ببایانت
کمر بر میان زد چون موی میانت
نمک را از لب خندت چو ان سیم دهانت
دلم را از نمک پرچین لبت
کمر در حال من پیدل ز لیلی
بپایش سخن ز لعل شکر بار
ز جان او لب
کمر بر میان افکند نیکو ار
کمر خوبان ز حین عاشقت
وز نقد امین خانه داد ایست
کمر فرمان ما ز ماندانست کدرت
در جان کوه ماه در لعل انداخت
ز داد تن کدار دم
کمند میان شاهی الو
بگفتا ار زر من
ز جنس
آب و خاک عالم
کمی دعوی که هستم به تو عاشق
هست دعوی مکن گفت صادق
مکن یه وفای من نگه دار
مکن دیدن کمر شکست را
ماز الماس دیده گوهرت را
نپنداری گران داغم فراقت
در این داغ عشق تو بیرون آمد
مرا هم دل بر دام تست
زلیخا چون بدید آن مهر با سنگ
به لعل او شکسته اش تا آنجا
که وقت از تو زمین دیو ریشهٔ را
فتاد آتش ... پروانه را

سرمست
از خیال خواب برخاست
بجوش پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد
بدو دون دود دشتش از آن دو
کمی صد کشت سودای کم [illegible]
ز صد بگذشت غوغای [illegible] دشتی
زمام عقل بیرون [illegible]
ز بند و پند قید [illegible] از دست
بهر دو پای [illegible] بحت رست
بجو لا [illegible] جیب جان چاک
[illegible] ن دل میریخت بر خاک
[illegible] از مهر رویش روی بحید
کمی بر پا و زلف مشکین موی ما میکشید
پریشان ازان پریشان شستند
بکردم چو ماه حلقه بستند
کمر زان حلقه بود دلی
هیچ تقصیر

دل
جستی ز حلقه [illegible]
وگر بیندش آن رود کار [illegible]
بجوش بدید پر ده گوشه [illegible]
بچو کل بر پرده کوچولوش [illegible]
بدر از آن واقعه چون ناله ای در کاه
ده واجو نسرار دانایان
زمین [illegible] بر ادا
بجلوه دیدی تا [illegible]
بیان از بخت سخن کی از در
بجو کنده بر دیده زاد از لعل و گوهر
سخن افت دیده دار که سنج
ببیند نه بافت کلالی را درج
در آمد و حلقه از آن جوان ما
زلیخا بود و سنج [illegible] آن رایت
بجو دو نبرد ما ز دیده و منشدین خفت
بجو تر بلا ما ده سو باید
ز دیده بود ه
دیکفت

مر ا

پای دل اندر عشق بباید بست
معان بندم ازین عالم پست
بیک دستی چو تیغ غم فرسای
بچه بندم چو است زدگران پای
مرا چه ذوق است پای نماند است
بهیچ آلوده شدن زانمی نماند است
پای ازین بند گران باز بستم چیست
پای تیغ جفا دل بخستم چیست
فرو رفته پای سرو در گل
ره جنبش برو گشته مشکل
چه حکمت با فلان پیوسته درین باب
که زنجیر کشی نهند بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوشی از تن رباید
نباشد در نظر جز خوش نوای
درنگ نفس

که نه بیچم بهر کسی
سیر روی لاله رخی
زمن چه نه بیچم بی رخ خوبان نمی دود
بیارد و از دل بپا پرت بیندم
از یار ما و بلا بیش بربندم
ببین در بلا بس پای بیندم خواهم
ببین بلا چه روی کار و چه در آیند خواهم
پیر بیدم بر او حیرت پیش پای ورد
بچو از ویس نه بود نگار باز بودرد
به بسیار گره از بیند بیندش آرد
چه در ایند پای پیندیکرده بر در دم
که از بیند بیندر پاک از بکرده بردم
بروی جان ده ماه در نور دم
بساط دست بی دم از طرح او آتش باد
بیندم کی نه بند بر جان و از بند ازاد
بسی بیل بسا قاو از بردم زانیک
بر صد تیغ خوشتر بر دل آزاری
که دور دارد تا او جفا ری
ز بیر چنگ

پچو داد

چو دل ز او دار او ال
مرا و دم او ال
لیلی کی با بلا در زنجیر است
در حقیقت آن ز لیلی اگر نه بیند زنجیر است
مجنون ببین ز او نام او دی
ایکه نه بیند و کوه و وادی
لیلی میگفت واه عمر رفت
کس او مبتلا و آه عمر رفت
به جان کز پای او نور دی
دل پای که بدو ز دو هر گردی
به نقش دل ز داغ لیلی
ما جای کرد و دل مرغ لیلی
به که دم دست در ان راه
او دار و دم از سیلاب ان آگاه
ور او د دی که جست ور شد بر
وز بیرم بیم بر

موسی
وارستگی کف عصای
در دیده کرکر اژدهای
از فرق تیوی قدم ساخت
چون راه پیمای او سر انداخت
کف پای دل و جان و تن فدا نیست
روشنگی بهر آفاق باید
آنجه بود و از کجا است
کاین زنو بوی آشنا است
وین طره که فروز درویشی
که دو چکر فت از پس و پیش
که فاکه ز راه ره ستان بر آید
زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز منزل که وارد
شب پیش در که میسکوارد
گفتا که ز شبانی ام
من

[illegible]
ز ایوان لیلی [illegible]
[illegible] ایلدی [illegible]
[illegible] ادوار [illegible]
[illegible] آل [illegible]
از وداع [illegible]
[illegible] و امن [illegible]
[illegible]
[illegible] خراب [illegible]
[illegible] و دوستان [illegible]
مجنون [illegible] غلطید
چون [illegible] از کار
افتاده [illegible] گفتار
[illegible] از نظر [illegible]
[illegible] تا دید

دلبر که
بو شیدا دیسه آمد
در پیش [illegible] دیسه آمد
[illegible] محرم [illegible] خانه دوست
[illegible] خانه دوست
[illegible] بر هیچ داری
[illegible] داری
[illegible] پرست تا لب
[illegible] لب
[illegible] که کنون [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله [illegible] بسته
[illegible] نشسته
دارند غریب [illegible]
عاشق

برقعه

رقعه
[illegible] از قبایل
[illegible] کمین [illegible]
[illegible] زیارت [illegible]
از [illegible] نهان
صبری که [illegible] این بشارت
[illegible] کرد غارت
[illegible] که ای [illegible]
لطفی بکن و رضای من جوی
[illegible] ده
صد منت [illegible]
چون بخت [illegible] یافت
بخت [illegible] یافت

طبل [illegible] تماشه
[illegible] بود [illegible]
در زیر [illegible] طبل
پنهان

این گفت و
[illegible] پیوسته
[illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
اندک اندک [illegible]
[illegible] و کار افتاده
[illegible]
[illegible] خاک
افتاد و [illegible]
لیلی [illegible]
از خانه [illegible] مجنون
[illegible]
افتاده [illegible]
[illegible]

از گریه بروی خویش آب می‌زد
نی آب که خون ناب می‌زد
زان خواب گران بهوش شد زود
پی افسانه‌های عاشقانه
یکی افتاد و ناله برزد
فی‌الحال ز زخم او در سینه آتش خاکی
چو صید زخمناک افتاد بر خاک
ببیهوشی زمانی گذشت و باز
وکرد او بحال خویشتن باز
با مجنون دل دیوانه خویش
زد آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه که خندان می‌شد
گهی ... مرده و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی بحالی
بیابان بود و مجنون تا بحالی

میدید که مرده‌ای براه حجاز
وز دور گرفت نماز
بر خطوه که زد درو طی بیابان خدا
چندانکه بحرم درو بخمیدی بپای
گه خار مغیلان ز سر و پای بیش
گه خاره ز سر و سو بنظر کاه ریش
بسیار ز بس که درو پیاده رفت
بلبیس ابلیس هم بسر راه رفتی
گه بتوان از زمین خود رفتی
گه از بس جست خون بر تا رفتی
خود را بستی که از آب و دار
یکی الف از غیب ... آواز داد
که ای ... بسی کرده
بستند از ... بجان حضرت
... ... کرده

با جانی ای ... کرده و ... ولی
از سوده ... بگشت ... نزلی
بود از الف ... رکعت ...
شنیدم که مجنون چو ال ... سوخته
بیمار ... شد ... دوخته
جان ... فلک صبح و شام
... ... بلایی تمام
که چون ماه ... کوکه ... گشته
ز ره گرد ... هیچ گشته
فراخیش ... بگیر ...
بیچون ... و ... آید ...
... ... در ... بیش
یکی گفت ... کرد ... انداز ...
با مجنون ... و ... بیش
دگر گفت ... بگیر ...
... ...
... ... است

هر کس ز بهر کوی جستند
که گفتند
خورشید بهار لب تشنه نشسته
که جز دو عالم هر باری کارش
در آنجا ... بر منی بس است
بوادی که لیلی ونهاده بود
... ... در ... آماده بود
طلب کرد و سینه خویش بود
بران ... ... سخن
با مجنون حکایت و تقویم

ای ... خواب سحر داده بهوش
خبر که بر خواست از عاشقان خروش
مرغ سحر زنده ... مرده
او ... کرم و ...
افسرده

ریک
بهر کس از و نوای نی نوازان
چنگ بدانان و نوای نی نوازان
دانش ازو یافته ره سخن وران
زینت ازو یافته آرایش سخن
این همه لعبت که سر از پرده برون
این همه حرکت بتو و آرایش اسرار
هست پی لعبت نگار
بر نظرت پرده لعبت بنگار
بهر نگه داده که پرده نگشاده ور
خرم تو باد که بیخ دور
راه نظر را بربسته لقا پرده را
منکر کان جای دید بیخ و لو آورد داد
دیده همه او ضایع لو دیده جیست
بر بینش سر همه دیده پرده که بیت
نقش نگارنده و دیده پرده که داد
کسب یا انجم سر بپیچ آن دیده
کار هر چه از مر بعطا سیه
بر سر نبات

زنگی کر
بر محمل حور شد سپید بخت
صبحی ز خضر که بهجت
نیل دریغ صبح مینا که بحجت
مهره دریں حقه مینا که بخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که شد
جبهه مه داغ قصور از که یافت
ست دریں دایره قال و قیل
این همه بی‌مهری صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو
حسن بت دید بت‌ساز کو
پیش دریں مرحله عاقل مجیب
پای برآر از گل و در گل مخسب
علت ثمره عجیب گو نشست
خون بدل از کو بنشست نه نشست
منی بنواز لطف خود کو نی اکنه
نقش صواب

خواب
چو مرکب از تو و صد لیت
بکش الیوم راح الموت حیث
جهره این راح تعب الموت باد
خوبی راح این لطف جو حباب باد

چو بشنید حسن او بیب دارایش
نغمه لطف نغمه گفتارش
بکوی کار کار و آرام خانش زدود
ورا بار در سر بایش بود
بنج کرد آتش کمر بایش بود
وز آن لیس لغو بود و کار جهان
سادگی کی بخش از جهان
که بشند لطف بود و از عمل
نبرد جوانی و خیل بر حیل
زین از بان و جهان نخورد زن
بر آمد جهان
سیاهش

زیبه
زنی زینت قرقدی نیکی
که بر تجرد این نکته روشن بود
که ماموری که مرد از زنی بود
بود بلقیس و سلیمان را صحبت
روزی اندر گرفت سر تو شستن
گفت شاه دین سلیمان از نخست
که چه بر من خشم تا آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم
تا منی از اول بر بستن نکردم
گرچه تحفه بر من دارد و گفت
کس نزاید نزد من عز و شرف
بعد از آن بلقیس از تن نهفت
زد دم وز انفعال خود
این نکته گفت

در جهان
گر زمین را بود اسب نگذرد
کو ز دردان پیشتر بی حرمت نسکرد
در دلم تا بد گدای کاشش این بچوان
بود چیم و صاب جان تا نور او
این بود حال زنان نیک خوی
از زن بد خود دلشان بد گفت و گوی
واجب فرسوده و سیر کرد از جای بس
باز زن نیکبخت نفرین و بدبش
کیست در عالم را عاشقی دارد
نیست کار از کار را و دشوار تر
لاغر بار ار زدلش را ایل شود
کالبشرای کاو دلش حاصل شود
بادزدار او بسرکاه ده و ده
طعنه بر جواهر و بیرون پیش راه
حیل اسلامان آل ایعنیک
بشنید

جامه
اگر دگی رخود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد
سوی تابود خودش آهنگ شد
چون نجات مردنی در خور بود
مردگی از زندگی خوشتر بود

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم هستی آزاد و بودیم
بحق لذت ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی
ز وصف ناتوانی‌ها رهانی
ز نادانی بدانائی رسانی
فرستادی بما دو هستی کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان

میان
نیک و بد خلیط کردیم
کی او را طرح و گه نفس را بطر کاه دیم
ره و فرسوده و دنیا بکم بسر بردیم
نیاز نفس مو دنیا پای فرسردیم
نوکنده نیست کار و دستور عنایت
بجو نشید کار او نور به ابدیت
بدان نور از نوکیسه او از کوشش لایت
چه کامل وصل رانکو از خود درخور دانیم
زنا کوشید دلخود درست نابکوشیم
به توفیق ما عشق تا نکشد دولت
بود دانا بهر او دولت بس جهد و دولت
ز دانا نها کا نفس تا خوش آهنگ
ز دشنامها کا نفس عمل نیک
شما برباره وحش عمل کرد باید
دران ...

ز رحمت
سوی ما بکت کی راهی
از ان تاره خوان سوی درگاه ما را
بیا تا برو تا همره ما را

دم صبح که قربان سپهر
هر کسی کرد دیو و بکه انشسته مهر
برآمد برین توسن تیز کام
برآورد رخشنده تیغ از نیام
بقربان سالار توران گروه
بجز ید و عداد و ما و ند کوه
هم دوی و دو بعد ره بر پشت پیل
در افتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند و ... روش خروش
خروش ... آمد ... دیده
پدو ...

نوازنده
کوس از دو راه جنگ در رنگ
بر آمد غریو سم بود در تنگ
بر آمد غرش چرخ بلند
علمها بر آمد بهر سو پدید
شد از نعرهٔ هر کران شد رکاب
در آن کوه تمکین گران سنگ آفتاب
در آن کوه بر زد بلند آفتاب
سر از کوه آمد بعید خیل تیر
روان رود در آن دو ان دلیر
ز امر درآمد بکید وزش ساب
نکو بست رنگش بچید ... نقاب
بر آراسته بال آن آتش آورد
در غنفر ... و شش ... روید ان
بدو ماند ست ... دو بار و دو بیت شنید ان
ز بیست سخن گفتن و دیر سرن
هر دو بسخن ز بار پرس از نسب
مجنون از زبان بیت یکی گفت

غم وطنی که گفت بیکسی
زان خوانده حدیث کوه و وادی
وان قصهٔ درد نامرادی
آن بود زبانهٔ درد دل گوی
وین بود دبیرهٔ لوح مجنون شوی
این گفت که بی رخت یتیم
وین گفت که من فزون از آنم
آن گفت شدم ز جان خجیلم
وین گفت که مرگ میرسد دیر
آن گفت که عمر جان گداز است
وین گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که با تو دردم کم
وین گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش
وین گفت مرا هست ازان بیش
وین بیش

آن گفت

آن گفت نمیروم ازین کوی
وین گفت بیا که جان من کوی
آن گفت در آتشم ز دوری
وین گفت که بشکنم صبوری
آن گفت که بی تو نیست کامم
وین گفت که صبر ازین ندارم
آن گفت وداع جان مائی
وین گفت که خوش بود ادائی
آن گفت ز محنت جدایان
وین گفت فغان ز بیکسیشان
آن گفت که یاد هر کس ایشان
وین گفت که با دو هم دلم دو هم است
آن گفت غمم خدا کرم است
وین گفت چو غم شد انجمن جفتی بود
چون گفت ... بگفت جفتی بود
وان راز که ... زد شعله در دل لیلی
ز بیم

کان
قوم ز عقل و دین بیگانه
ناگاه ز راه در رسیدند
وان دلشده را بسر تازیدند
بر وی بکشیدند تیغ بیداد
وز زان نرسید کس بفریاد
گفت ای زنیان عاشقان فرد
در راه وفا یکی جوانمرد
برخیز که تیغ هیچ تیز است
اما دل تو ز سر ستیز است
با هم بود وداع ایستادند
وز سر مژه سیل خون گشادند
این گفت و بدست کرد با کوه
وین ماند عجب چو کوه اندوه
این رفت یکی زبانه ز انجمی
آسوده کی از زمانه ... کم جای

صد
سال بلا و رنج بینی
کاشود دمی نفس از نشینی
تا کرده تو جای خویشتن گرم
تا زده در و دیوار شرم

هجرش تا دید زر و زیور شرم

باده در ایام بهاران خوش است
موسم گل با نغمه یاران خوش است
چون دم نوروز و رسید نافه باز
نیست ... در آید عنبر باز
سبزه بر آورد خط عاشق فریب
از دل عشق ... بایدش شکیب
بلبل شود بر گل و سبزه ستاخ
آب ... به دل اندام ... دوست
تازه شود لاله چو ... بخت
غنچه نو ... نگجد

بر رخ
گل غازه لاله زد زر
جلوه کنان دست بر آورد چنار
از خط سنبل که معنبر شود
خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید به رخ بوستان
باغ بخندد چو لب دوستان
آب شد و چکید لاله داغ
گل همه از باد فروزد چراغ
بلبل ز ... آورد
فاختگان ناله سرو آورد
کرده چه کند مرغ دل عشق خوش
... کند بر سر گل ... خوش
باز چو گل رفت برون از خار
خنده ... خوش کند لاله زار
باغ ... حله رنگین
شکفته

خنده

خنده
بر بنه و لب شیرین باغ
نافه گشوده ... بوی مشک
بر شده فاخته از شاخ خشک
مرغ قفس دیر گل ... دریغ
بید بیار ... سبزه تیغ
... از شاخ در افتد چو نون
خشک شود در جگر لاله خون
سرو شود ... چراغ در کان
زرد شود ... گل خورد کمان
شاخ بنفشه که زیبا شود
گرد ... عنبر شود
... گردد چمن ... خوش
شاخ ... بزم فروش

یکی دیگر از آسمان
نغمه

فروزنده
کرد آفتاب ...
... آسمان از ...
سوی ...
بکف تیغ خونریز ...
بکف دیگر ... شعله ...
جهان ...
گرفت آن ... خصم ...
کدام ... زمین
شه ... زمین
در ...
زر ...
بکرد ...
زمین ...
زنامه ...
بنا ...
... سعادت

وزان هفت سد سکندر اساس
مهندس شده هفت [illegible] شناس
وزان هفت البرز فولاد پوش
نهان هفت دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا
[illegible] راه کرده بر [illegible]
قطاس ستوران شان فرش سای
زبر فرق گردن کشان عرش سای
زبر قطاس ستور و سوار
زمین پرده گاو آسمان پرده دار
زره پوش و روئین تنان فوج فوج
هنرمندکان یکه جولان گری [illegible]
بر آراسته [illegible]
عمر تیغ و [illegible]
قوی [illegible]

دیو بازوی غزنوی [illegible]
هر دو بازو دو کاوان فیلگاه سپاه
ز اشتر نژاد و [illegible] دوم سپاه
جهان گرد در جیش [illegible] زره داران [illegible]
علم در پس صف زده [illegible]
پس صف بود جای شطرنج باز
پس وار قفای صف خصم [illegible]
[illegible] و صبح [illegible]
کرد [illegible] آراستی [illegible]
الوس [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] آراسته [illegible]
[illegible] آراو [illegible]
[illegible] از الوس [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

علمهای
خالی در آمد باوج
محیط صلابت در آمد بموج
جهانی در آهن چو دریای قیر
ز دو سو ستور [illegible] آهن پذیر
ز در یک بپایان فرو رفت [illegible]
زره چی نژاد [illegible] کوی
همه دشت ز اوان درنده خوی
زبون ده ز [illegible] درنده کوی
همه زود خشمان دیر آشتی
سرشته ز خشم [illegible] آشتی
نه از تیغ شان غم نه از تیر بیم
نه از قتل ترسی و نه از مرگ بیم
بر آراسته خانان مبارز سپاه
هزاران صف از یزد دل کینه خواه
ز قبچاق و [illegible] یلغار و روس

[illegible]
[illegible]
یمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
یمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

علمهای

درنگ کمانهای سخت
درخت افگنی گرد شاخ درخت
ز هر دو طرف تیغ تازان شده
گشت دند بر هم کمان از نشیم
خدنگ از دو جانب روان گشته
بر وی زمین خون روان گشت
دو ماه ده بر آمد ز بهرام طرف
ده و دریای کین بر لب آورد کف
یکی گفت بستان یکی گفت ده
یکی گفت بخشت و آن گفت زه
فرو ریخت پیکان زهر آبدار
چو باران ز قوس قزح در بهار
ز بس تیر پیکان زنبور نیش
ز ره پاره و صد دیده چو ان
فتاده چنان نیستان کفتی
برجهای

همی کرد
از درع رخشان کنگره ان
خدنگ خدایی ناز شجاعت
ز خون دلیران شده لاله زار

دو دیده و دولت از دست رفته
بر دو دیده دل و دین بر اد
جان دل ز دو نیکبخت نیست دل
پیاده مرد و کشند سوار
چو او فتاد و بیابد و دیدن ناچار
شب در از دردم وبا بخت جوانی دربار
شغت بود و دم وبا بخت جوانی بوی
که چند از این طلب سود و جور دل کار
چو گوید کاری گرد کارحبیب بر تابیم
نفس که نا گرد و جمله گرفت
دنیا و دیگر بار

کو سخن

هزار بار نوبت ازین با طلب استغفار
ست گرفتی ویک کرد
صفوق صحیحم از بخت دست درد محکم
که حسن عهد و امو شی گردی ای غدار
گفت که چنین زود یکی پیمان
کنی از اهل مردت بیابد ایمن کردار
کدام دوست بیابد سراوار ادب
کدام یار بیابد سزاوار دیدار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر یکی دل از دلدار
بر الله مهربانی در وشی قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جهان ای هزار
هوای دل نتوان بخت یافت خفی
درخت کلی نتوان چید بی تحمل خار
درم چو باشد و دینار دینا و
دیتی

دو دو
دولت دهد صبح انکار
بدانکه دو شخص انکار سخن
دولت دهد که دل از دولت یار
دنیا نا صحیم و دنیا با صحو و دیگران نکند دار
رضای حق دولت از دولت دل
بدولت که بازار و دولت و آزار
که خود دو دولت سیر بینی
دیگر کلو حاکم دیگر عشق
که تا فتح از این اوار نشود انکار
دیگر علی عشق
دیگر طلیع من امروز و دیدار
مه سو که یاد بیابد بدارد و دل
همان که تا نظر بیابد بدار دو دلدار
بصورت به صورت نیست بر دیوار
بدانکه مالک دنیا و دین بسعدی
طریق عشق خدا را
دینار

ازینی
حدیث که تنیم و یکه غزل [illegible]
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجایی رو دان شه بهشت گفتار
جز اهی نکند بر و چشم من رفتار
با آفتاب ماند که یک معنی
که در نظاره او چیره میشود ابصار
نظر در آینه عالم افروزش
مثال صیقل [illegible] آینه می بر در زنگار
برات تجلی و منشور حسن زیبائی
نوشته بر طل رویش بخط [illegible] غبار
حدیث عشق تو با کسی [illegible] تمام گفت
که عمر تم نکند ز دو کیرشته در اعتبار
اگر ملول شود حاکی و
فرمانید ه

وله
قبول کنی [illegible] بنده ام و قدر [illegible]
مجال نیست [illegible] که کسب [illegible] را
که دوستی [illegible] قیامت [illegible] سعدی [illegible] دار

[illegible] که [illegible] کام [illegible] دل
[illegible] خود [illegible] عاقل
[illegible] یک [illegible] در [illegible]
[illegible] نقد [illegible] امید [illegible]
[illegible] دل صورتی را
[illegible] بر لوح دل [illegible]
که از لوح [illegible] چاپل
عروس [illegible] او جاپل
[illegible] سر [illegible]
[illegible] عوض [illegible]
غنا و دل

چه
سازی دماغ خود [illegible]
ز سودای تو [illegible] سلاسل
سر [illegible] سودای لیلی
چو مجنون توان گشت کو دیا بل
دریغا که از [illegible] مقصود اصلی
دلت [illegible] جهان ساخت غافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی
نشد آرزوی دل از دهر حاصل
بدانم چه مقصود داری ز دنیا
که گشتی مقید باهی شواغل
گر از آرزوهای خاطر بگیستی
دلت جانب مال و جاهست مایل
گر [illegible] کز دهر کامت بر آید
بمقصود خود گشتی ام و زوا صل
سدی حاصل حاصل کان تو
دریا

[illegible] بحرین
[illegible] یکیه [illegible] زحل
[illegible] گلید بیدار [illegible]
[illegible] کار و دان [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] متقابل
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] گره [illegible] دل
چو [illegible] بر [illegible]
[illegible] مقبل
[illegible] اقبال مقبل
[illegible] حصول امانی
[illegible] نفع [illegible] نوایل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالا [illegible]
در آن [illegible] زمین
[illegible]
[illegible] مجمل

ز اقسام
حکمت نوشتی رسایل
بقانون فهمت بیان در مقاصد
اقامت نمودی که مرغوب دولت
ز فیض طلوع جبینت کرده دلایل
چو اثبات کردی بفضل و دانش
ز دل تا نگیرد الا فاضل
نما و بند نام توصیف بحقیق داری
که مسئل جواز صواب بپذیرد جمیل
[illegible] و دانا کوتاه کرد و راست
[illegible] ابتدا و در اول [illegible]
[illegible] جمع سیم و در و ایل
ولی [illegible] سخن را درین راه
اگر قامت [illegible] فاضل و تحقیق
[illegible] علم

کجا شد
فریدون فرخنده کیش
کجا رفت کیخسرو والا شده عادل
نشان نیست بر صفحه هستی اکنون
ز فرمان دارا و طغرای طغرل
روان است پیوسته از شهر هستی
بملک عدم از پی هم قوافل
وگر میل کسب کمالات و هستی
فهیم منیر تا گشت شاغل
همان کسب کن فیض فضل الهی
شوی بهره مند از فضول فضایل
بعید از نطاق حق گذشتی و خیره
مشکل شده صحبت تو بین الا تا عمل
بشیرینی شعر در دام تو گشته
بتان [illegible] شمایل
بملک [illegible] ابیات
ملوک [illegible]

زنی

زنی و دست
دامان مقصود گیری
کنی پاره جیب لباس رسایل
دگر خلوت فاطرت داری از عالی
شود دیده تو نور بخش تو شاغل
بگیرد و سرایی ده چو شیخ و ابهم
میان تو و کعبه وصل حایل
ز تحسین طرز نیاز به زنجیرت از دل
بجوی که یابی رهم جمع بود است
خدایا بیان از شیخ جمع بود است
که روشن بود و ولیت الی شاغل
بنا جای کرچون از رسوم اجتناده
تصدق بتوده است خانم بیابل
بود دل پاک است و هراسی اولی
که در خدمت او است ایات از ل
بروشن دلان اسم
اقامت

عالم منی
بشیح الفوا افضل
بیسر تا ابد کی اعتقاد مقدس
ز آتش آب و آلایش گل
بنور جبین چو انای صالح
که در سلک پیران و بیند و اهل
بجنس دلفروز خوبان دلکش
بانک عجب گر بود عاشق بیدل
که از لطف بجر کرزنت دلم را
رساند نیوش غیابت بساحل
ز سرچشمه وصلم تر کنی لب
که تشنه بود من از این کار مشکل
ای گشته پیراه طلبت خاک سرم
جز کوی تو نیست هیچ جای
دگرم

باشم تو دور جهانم باشتی
در همه نظم همه تو ئی و انظام

ای دل و دو جهان در وقت وصل من
ای از دو وفا بیت کمال من

آمیخته با همه و دلکش کرد آید بخیال
همه صورت نظم تو ئی در دل

چون نیک بدان همه تو روز
همه ست یک شب همه شب روز

روز و شب دیگر شب همه روز
ده همه تو با همه اندر شب

روز شب و ان همه روان شب
حقیقت شب و روز آن همه

میکند در دل جان شب روز
شب روز نگر روز شب پیش

جان یکند روز و شب چنین
کی شوی آگاه ده روز پسین

شب چو رسد شمع افروز باشی
همنفس گریه جان سوز باشی

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چه بروز از دل عاقل گنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز و تو تا شام بعصیان گری
شام بروز آر بعذر آوری

روز و شب کریمه یکسان نشود
بر تو شب و روز تو تاوان نشود

روز که صد کونه گنه کرده
نامه اعمال سیه کرده

شب ز قطره همه سفید کنی
روی

از نخ
آن نامه سیاهی که تو شوی
حمد سخنی خواب ز خود گاهی

با دل فارغ ز زلیخا بسی
روز و ای کیجا بد

گرد ده تو خواب نه بستر زخواب
ناظر حال تو ز دور به بیجا بد

نه که جز سخنی ز دور تو غافلی
گو شنو بخوش حال حاضر تو غافلی

نا در قدر ظلمت شب نور یاب
دیده فرو بسته بیکبار زخواب

دیده فرو دوز بر آن شیر لطف و وقتی
شب چو رخ او شاهی اوقات و وقتی

شمع نظر شب ده خواب بده
هر مه داد ده دولت بخت با سپهر

بو دو به ابر دو روزی ار ز گرد و خصوصی
سوال

کای زنده
راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست

دیده چرا بایست از خواب رست
رنج کشیدی تو گران دار دست

یکدم را حتی چو زبان دار دست
گفت شبا بد که خدای جهان

هر شبی آید بخت آسمان
بانگ زند کرسف دوران راه

گفت که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش بیغفرش کنم

رحمت خود عذر پذیرش کنم
پس بچنین حال نشسیم بر خواب

گوش بخواب آنم لذیذ خوش خطاب
او لطف لطف بین گردد باز

دیده اقبال نمی ارزوی
فراز

برکنت

ودعوی کامو ودای او

دعوی کنان از رخ زیبای کار او

جواب کنان از صدف لؤلؤی فروغ

دعوی لیس از صبح نخستین دروغ

چون نفس صبح نور ولش ازان

جامی اگر دیده نظر جان ازان

در دولت از درد غم دین ره نه سبب

سخت قدم باش درین ... که ختمش بخیست

چشم بر آن دار که ختمش بخیست

نور بهار فارس میدان عشق

فارسیان را راسته ایوان عشق

پیش در پرده صدای تشنید

از لبس آن پرده و تشفقت

ساز سهر ... ما در ما

کفت

بحر تشیدن دختری

کای کمال از نفس خوبان فزون

پای منه بر دم از ایوان برون

رتبه مرا افزونی دیدار تو

کم شود از ده خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود

گر به مثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه در گوش کرد

سر بحیت زد لبش خاموش کرد

بانگ بر آورد که ای کنده پیر

از دولت این پیچ هوس کنده گیر

حسن که آن گشت که ماند نهان

گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستور نیست

رقم هوس چو زده منظور نیست

تانبرد

تا نبرد

جای در مستور زنبیل

جان نشود منتظر منظور نیل

جلوه که لطف تقاضا کند

بر سر دل دامن که تماشا کند

نازنین عشق چو پیدا شود

کوکب حسن چو هویدا شود

جامی از آن زنده بیننده

در صف عشاق قدم عشق گیر

مرده زخاک علم عشق نیر

زنده نیز ...

خورشید بود وقت بامدادان

خنجه سوسن که رفت سمین

شاخ ... ابر ...

خاور

بخار دم نسرین ز چمن

عهد چو آمد که بهار شگفت

نسیمش ایلک ز بس نکلش نهفت

تا بود اسباب جوانی بهم

روی چو گل باشد و چون یاسمن

نکهت گیسو چو نسیم سحر

رنگ بنا گوش چو نسرین تر

نرگس نوباوه ز بند گشاده

غنچه نوخیز ندارد نگاه

زاب در چهره زیبا نیست

میل کند سینه برعنا نیست

دیده سوی قامت برستی کشد

دل همه در شوخی و مستی کشد

روز چو جمالی انجمن ... رسد

تا شب ... پایان رسد

نوبت

بر ارض چو زنند کوس درد [illegible]

دل شود [illegible] دل و عیش فرد

دل شود و ارام [illegible] ایران نیست

دردش و [illegible] سستی چو نیست

ازره کند پای [illegible] از اجل آرد پیام

موی سفید [illegible] رسانید سلام

[illegible] از [illegible]

چشم [illegible] در [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

عشق [illegible]

دیگر [illegible] ابستان

[illegible] معشوق [illegible]

ازمی [illegible]

[illegible]

زهد

خوردی [illegible] باغ [illegible]

[illegible] این دو [illegible] دم رسید

[illegible] بگذشته [illegible] رسید

[illegible] ایام [illegible] گذشت

عمر [illegible] کوزه [illegible] گذشت

لاله [illegible] سید [illegible]

لاله [illegible] دم [illegible]

چون [illegible] پای [illegible]

[illegible] محالست [illegible]

چون [illegible] ازین [illegible]

وای ازان کوزه [illegible]

یکی [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق

این [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] شاه

[illegible] گفت اکنون [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible]

در [illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

این

بخندید و داد دوش تنبال
پاره پاره دوش را از آن لولدان
گرد دو مضاعف شد گرفتش ازبت
یک ابنا ان در هم شد در زشت
بکار زمی روز کار در نقش قدم
جو بید و رخت از بر لاله رو یک درم
فادر شن از نان و از ابنا ان فرود
مکند از درم را از انجا که بود
نهاد آن درم را برین کالا لنیم
بگفت بدر ببک خبر نیم
چا بستند آن بخیل بیمان ارزو
بچو کار شد هم ابنان ازو
مرد کرد شن بیرون انداره بجواند
سود خوش ببرد رنج و قصه داند
در بخیل در دنیا ماند اینجا
به گفت و دانا سر باد

گرفتیم که ناگه یکی نیست ورای
تو زان در که دار
زنام تو

یارب تو دری کنی که زیستی رهیم
وز نخوت نفس و ننگ هستی برهیم
یعنی ز می شوق تو دم بیخود باز
شاید که ز رقیه خودپرستی برهیم

ما عمری که بی عشق می‌بودیم
دایم به فکر ملامتی بودیم
در روی زمین ندیدیم آسوده کی
آخر همه در زیر زمین آسوده
کردیم بسر دهر چون شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشه خام

جیم

افسوس که عمر دیدم و نشناختیم تمام
شمع تمام گریز بجز دودها
چون

فردا که نماند از جهان جز خبری
پیدا شود از نهیب محشر اثری
چون سبزه برآیند سر از خاک جهان
ما نیز بعاشقی برآریم سری

زاهد می صاف ارغوانی بکف آر
سرمایه عمر جاودانی بکف آر
دایم بکف رشته تسبیح چه بود
سررشته عشق اگر توانی بکف آر

پیوسته بخاطر مشوش ماییم
وز دیده و دل بآب و آتش ماییم

گر عمر کنیم وگر جام الم
از دوست رساند درین کش ماییم

در وادی عشق بی پا سر انجا
گام دل بیقرار ما عاشق بدنام
زاهد نبود نیک کنیم بد نام
چون نیک نظر کنیم بد

شوخی که از آن نیامده و افتادیم
در آینه جمال او حیرانیم
ما بیت که ... معلوم
عمریست که بجز خانه میدانیم

... رساند زوال درم
... و سوی آن
... بجرم

ای دل زار دهی تو یکبار
وی کاسه سر شکسته پیمانه زنیم

تا کی دلم از هجر تو خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

نظاره او موجب حیرانی ماست
خطش سبب بی سر و سامانی ماست
سررشته عمر ماست زلفش اما
عمریست که باعث پریشانی ماست

آمد چو پی صید دل آن غمزه فکن
از هم مژه ساخت ناوک
صید افکن

افکند نظر سوی اسیران لرزان
خون دو دیده از دل بیکس

افسوس که در نظر دلفروزی نیست
همدرد دگر جز دل غم اندوزی نیست
چون شمع سرا نیست دل سوز کاین
آن نیز اگر شب بجا بود روزی نیست

از ناله شبم ... ناله
از ... حیال تو ...
بکذ ... حیالی ...

از ناله چو بلبل از گل روی تو ام
سرگشته چو باد صبح بر
بوی تو ام

من

در دام هوای تو افتاده چو من
بر تو عجب
سر رشته عمر اگر کشد سوی تو ام

دلدار بغیر آشنا بود افسوس
بیگانه ز کیش ما چنین بیا بود افسوس
مانند حیات مغتنم بود ولی
چون عمر عزیز بی وفا بود افسوس

شوقی که بدیده بود دایم جایش
رفت از نظرم سرو قد رعنایش
گشت از پی او قطره زنان مردم چشم
چندانکه ز اشک آبها رو پایش

روزی صد بار اگر ز فرقت بینم
دوارم غم اگر باز بجوت
بینم

در خون
با مردم دیده گر ز فرقت بینم
کردم ز اشک خود ... لب

کو جلوه آن سرو روان بیکس شدم
کو غنچه آن سرو روان بیکس شدم
کو خنده آن غنچه دهان خنده زنان
کو سیب زنخ ماه تیغ و آن بیکس شدم
تا آید ... نشان بیکس شدم

تا از نظر آن یار پسندیده برفت
آرام و قرار از دل غمدیده برفت
چون مردم دیده بود صورت از اشک
با چشم بهم زدن ز دیده برفت

در عشق بتان ... عمر ... بی ... ببین
در ... جز دل ... ببین

زان باده کزان اندیشه‌ای نیست
رخساریا جای جای ده مردم

من درد و غم یار به دامان زنم
چشمی که کران خریدم ارزان زنم

جان و تنم به عمر خواهم
تا غم بر نیایم جان زنم

عمری بودم ز هستی خویش به تنگ
جا بود ز قید نام و ناموس به ننگ

آخر سر خود زدم به پا و بگرفتم
چون آب زدم شیشهٔ ناموس به سنگ

تا جان ز غم تو بر نخواهد آمد
اندوه دلم بسر نخواهد آمد

بیچاره دم و زنی هیچ
عیب است بر من … دگر … احد
همدم نفس

در عشق کجاست چون من زار کسی
نه یار موافقی نه غمخوار کسی

از ضعف تنم چنان شد … که نقش
گر جا بدهم خیال او را برسی

یاران او که ندیده‌اند زیبایش
اینست که بیم کار جوی خویش

چو در زندان مغرب بود یوسف
نهان کرد اندر زلیخای فلک سیم
زلیخای فلک را چهره …
ز مه یوسف اندر … بیم

زلیخا را

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق‌گون خون‌فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون
وزان تا دامن گردون جگرگون
بکف بنهاد جان خود بر دو انگشت
همان آه و فغان روز بر دشت
بجز روی آن دلبر شب آرد روز عاشق
بشب کرد و فزون از سوز عاشق
نه بجز الا تیره باشد روزگار عاشقی
فزاید تیرگی شبهای تار عاشقی
ز غم روز عاشق بود در سیاهی
شب عاشق کرد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید
برای عاشقان اندوه زاید
بجز اندوه نزاید بیشتر بچه
پسرون

بجای … نیزار دو لب کردون
ازان با دیگری برخوردار باشن
ازان با … اسیر … خواری
کز … جان بیچاره صبر کاو بیش
زلیخا را چو زاری آمد بیش
به … خواری ولدار … تبرسی
ز دلبر دور و دور از جانب او
نشسته با … بر نوا … ایش
چو نبود دور وی کاشانه روشن
لبش مشغول … نمی‌گفت
زبس اندوه و دل … و میگفت
ز دیده چو … یار … به اوب
ز … حال یوسف … اثب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کم بیند از تن جان نشانی که بکشاده
که بوده وقت خواب افسانه خوانی
هوای آن مقام مشکل ساخت یابی
چو مرغ آن دو دام را آتش ساخت یابی

ناوک ز نیم رخ دل آموخته خوبان
در هر دل از آن ناوک دلدوز نشستن
یکتیر ز دل و جان غم اندوز کشیدی
تا کی بدل و جان غم اندوز نشستن

جان وقف نهان خاک پای یارم آرزوست
وه که یکدل دارم و در دل هزارم آرزوست
اختیار از دست دادم زانکه بیش از هر زمان
هیچ کس ناز می پاخت بیامم آرزوست
من که چون آهوی وحشی بود بصحرا کرده ام

تا کی کنی ... ای سیم تنی
دلکش آن لاله خوشبو دارم آرزو
و مشغل مه روشنی
دو شب جوان ندارد و در یک شبهای تارم آرزوست
شمع روی او دارم از هجر لبا بامید وصال
خار خار دل کلی ز رنج خار خارم آرزوست
با مراد و دل با دل قرار و صبر با جانان ولی
کرده ام با دل قرار و صبر و قرارم آرزوست
درد و دل با آن کس کیست که با تنهای تو نشسته ام
با خیال آن پری با کسی نی آرزو ست
در میان مردم عالم کناره آرزوست

شمع بزم در وقت لابه جز درگاه نیست
بخت بد را بس که بر درگاه هم صدقی
سر باپیش غم و بر سر درارم صادقی
من بدینا حال و کسی کار عاشقی
آگاه نیست

حال درون دردمند از فراق
غیر آه دردناک و ناله جانکاه نیست
جا بر کنار روی او خوش باشی در کنج فراق
چون گدا را در حریم بزم سلطان راه نیست

روزم ز فراق تو کم از تیره شبی نیست
از تیرگی بخت من اینها عجبی نیست
چون نیک بکنم ز آتش غم پر رگ جانست
در بزم تو غمزه ناز بی سببی نیست
منعم مکن از ناله که بی روی تو امشب
در مجلس عشاق نوای طربی نیست
هر کس بامیدی طلبد از تو مرادی
بیچاره کسی را که زبان طلبی نیست
خون جگر از هر مژه ام گشته روان چیست
گر زخمی غم بر جگر از ناوک تو
بی نیست

دل سوده ز غم عشقت
... ز ... نیست
دل سوده ز غم عشقت تب تب داغ زنی
بی دل ... پای طلب ... دلم
در ... ناله و ... نیست
آن مرغ که ... باد و ...

هر چند از جفای تو از زده خاطریم
گر ... تو ... ز ...
از درد و داغ عشق ... کرده ایم
... ز ... غافل ... اند
خود را ز ... تو ... خاطریم
در ... از ... غافل ... عشق ... یم
با ... دل ... عمر ... است
... جفای ...
... ریم

از دو دستان بیخبر کز فراموشی کرده
وز دو دشمنان نصیحت عوض گوش کرده
دست امید محبت مرا تاب داده
با غم دوست وصل در آغوش کرده
یاد دم یا که دوه دادکه کرده بس نمود
تا غم هجر توه باز فراموش کرده
ما حبیب حق که گفته سخنی کرده تحقیق
منعش کسی که کرده تو خاموش کرده
چون آب خضر عاشقیت زنش کرده
مر زهر غم که شد از تو نوش کرده

مصوری که کشد نقش آن کتب چین را
تو آن بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شهیدان عشق
می طلبند

حرف تن

ای صد و فنهای عاشق دل شکسته
ای صد و فنهای که در دو ز بر سر مرا ای
جنس آنکه ... سر کشی در دو در ... این را
گشتن آن که [illegible] کسی ... داغ ار بر ... زار
کشاده این ... دکر جای داغ از تن زار
مرا نه ... دکر جای ها ی و ... این را
هر که ... آن کشم و داغ ها ی نمیدارند
کسی که آن ... و کی ام ... ساغر
بعر خنده و ... ساقی ... این را
که ... یا که ... بخشند ... شمع بالین را

باز در کوی ملامت پای محکم ساختم
قامت خود در ستون خانه غم ساختم
الله الله ... کس ... بیش خوش عالم ساختم
... برای ... خون ... این را ... سوای عالم ساختم
تیر ... شمشیر ... افلاک
مشت خود را ... سجده ... ساختم
قامت افلاک ... از ... عم
هم ... ساختم

و له

از لطف ... جانان ... بر سر

از بس جفا بکرد دل دو دورا ... کشیده ام
از بس جفا که ... پای بیدایان کشیده ام
بهمچی از رقیب ... پای ... از کلید خانان ... ده ام
بوی کاو و فا ... بنشستم ... جانان ... ده ام
بدان ار دو جو ... و ... ساقی ... کی ... بی نیاز
کاهی ... و ... سر کشیده ام
جانانه ... بخشند جانان ... دامن جانان
بار جانانه لبهای ... یکی ... کشیده ام
آن خاک ... را ... از ... یار ... خود
شیشهار ... از ... ... کشیده ام
از بس جفا ... ها ... سر ... ای ... کشیده ام
... ... تیغ ... جور ... کشیده ام
عمر ... کی ... دل ... که ... کشیده ام

ای خضر
کرد پنهان لب جانان ار تو
چشمه آب حیات است چو پنهان از تو
تا بود در رخش ای دیده ... از تو
بر فشار آه و خروشی ار غم یاران ار تو
عجب ساخته دو این باغ و فروزنده بجود
هر گلی ... سر گریبان ار تو
دو شی از سینه فروزان شرر آه بجود
دل صد پاره ما بود پریشان ار تو
صفی جام بدست آر و مجو جام بجم
ما کرفتیم که شد ملک سلیمان ار تو

نتوان بتو رسیدن بر آموز نشستن
آواره شدن به که بهم در نشستن
هر کس بکی ... و من بتو دارم
سلوی ... دل و ... نشستن

قصه گنهم رخ جوان دانایی صفت
توان تو ای شیخ شب از دو زانشستن

رفت پیر و آن جوان و آه کرد
در دعوت بیاد اسکندر بود
جاهلی سوی خانقاه شد بیرون
گفت ای کرد و دین خاک باز
عهد بشکستند شیخ بر راه و سراز
اندر شکست آن ایمن و ستم
خرقه بس خشن کفند و بسر
شیخ پیر کرد ای استوده ام
تو زآنکه بس الهار من نیشن
لب بکشاد ای پیر کفت آن
کفت آری کاو دل تو این آن
نیست بخلوت سر اتحاد
خفتم

این فقیر
سالم آگشته بجوابی
و امی منی کرفت کردی تاب
کار بتو بعد از کر هم بوده ام
مردم و نکو نیستی سوده ام
این سخن کار کرد در دل من
واغ حیرت فتاد در دل من
بر خاک او کذر کردم
جامه خود چاک پاره کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم
در ره فقر و فاقه کوشیدم
بر سر روح روح او هر سال
مبتلا زدم جمعی بدین منوال
بر سر خاک او بیع آریم
چهره بر خاک او همی مالیم
بیکتا هم زشرح ساری
خویشتن

لب بگذر از این گناه کاری خویش

از صفت صوفیان سکب اسیری
دیر بسیاری که گذشت بر دیر دیری
دیده ای عجب بیچ زر و ماران
یک در سکوت دیر سلطانی
کفت ای کهنه بیر دیرانی
جیست این سکوت با سلطانی
کفت عمر است با اسلام
دیده روشن بنور ایمانم
کفت این دولت از کجات رسید
که بدین پیر کی صفات رسید
کفت در دیر ماس فسته مقام
نو جوانی زره در اسلام
خرمن فتنه ای گلشن باغ
بر ترت

روشنی تو را به چراغ گذشت
لب تو شیرین و او مسیحا دم
بارسانی چو روشنه مریم
عالمی را زعشق آن مهوش
دل زقندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختر ترسا
بر رخ از زلف عنبرین ترسا
داشت مال زحد و عد بیرون
با جمال بی زمال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد بشی رفت
هرچه جز یاد او زیاد وی رفت
نه بشب خواب و نه بروز قرار
با دل ریش و دیده خونبار

گفت و گو
با حبیبان الا او می‌برد
جنبش وجدی که وصال او می‌برد
جنبش آرد و دیگرها را بجنبت
سیم و زر در رهگذر دو ارشت
جنبش دیگر سیم دو چون ...
سیم و زر از خویشتن منقطع باید
از جنس ماند که جان باد در
در فن از ... مصور کی تا در
بود در انجمن مصور ان نادر
در بیبان آن مصور ... و کلابت
انکس آن دار آورده بیم و کلابت
کنشید ... چنانکه بود ... لاله یاد
دانش از زر و سیم ... حال
با مصور بگفت صورت ... او
چون آن مصور حد ... او
از شنید

نشگل
یار تشنه چنانکه بود کشته
کرد جانش قرار تشنه تا ز
عشقبازی که نه تشنی کرد آغاز
گاه بنشستی ز شوق نا امیدی
روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر لاوی فی کف دلی چشم
گه بر پای او نهادی چشم
گه زیان دست در کمر کردی
که ز لبهای او شکر خوردی
یک الکسی که بجست تشنه آید
گاه در تشنگی موج سر آب
روزگار این چنین به سر می‌برد
عشق از دل بدین بدر می‌برد
تا بدو دور چرخ جان فرسای
ره از شیخ بن تحوران
در پای

ماهتش

ماهیتش
از زنبیل شنید شیخ معانی
بار بین از زنش گرفت ره فراز
جانش از زنش گرفت غم و درد
دختر این را چو دید از غم گرد
شیخ واداد تا بستو الا کرد
... از زن ... و ... آورده
از سر ... صد ماه در ...
وز ... سگ ... آورد
در ... و ... دو ...
کوه ... ان ... و ... آورد
نشسته ... ... و ... تیز
... و ... و ... ...
گر داد ... ... و ... بند
... از ... و ... صد ...
خبر و ... ... از ... الا داد عباد
... ... و ... ... کاس
... ... چون ... ... و ... ...
ازین ... ...
وجد ... ...

دولت
روزه و روزین ... منزل
کرد شادی بار گران ... مستحق
در خدمه صورت ... طرب ... دلی
تا بیک روز بدین جای رسید
بر سر آن چو نگاه ... ده هم
بر گرفت ... ...ه را عدم
بیت اکنون که دل از غصه بر هم
بهجه ای عدم بک ...
گفت صوفی بخنده و نعش ... دم
گاهی بد جوی من گرده ... سلام
... از ... ... ار آوری
آرزو ... من ... صدی ... ازو
خواجه بگفت که صدی آغاز
داد و نقد نون صدی ... دی ...
بود ... ... یاد ...
بزند

نثری

در لطف سبزه او و [illegible]

صوفی از درد و فرو کرده گریبان ز دو چاک

وز جهان آن همه آفاق [illegible] پاره

وان [illegible] رشته [illegible] آواره

روی در دریا [illegible]

ای ز تو ملک و ملک از تو زینت

ای [illegible] فلک از شوق تو [illegible]

[illegible] هفت و چهار

[illegible] ز شوق تو بهار

[illegible]

در بیابان [illegible]

جانان [illegible]

ای خوش آن [illegible] در بوستان

نقص [illegible] پای

[illegible]

نثر

خارج از دایره [illegible]

کرده [illegible]

ساز خاک [illegible] جامی را

بیرار [illegible] جامی را

جرعه جام [illegible]

[illegible] نقش [illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

نصیحت [illegible]

[illegible] نصیحت [illegible]

خوشا آن دل [illegible]

[illegible] عاشق

درد

درد

تشنه [illegible]

که صبر [illegible] سلامت

ماند [illegible] سلامت

[illegible]

چنان [illegible]

[illegible] از ملامت [illegible] گردد

[illegible] گردد

پس از سالی [illegible] سالی

[illegible]

[illegible] دیده

همی گفت ای فلک [illegible]

[illegible] آفتابم را [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] ملامت

[illegible]

[illegible]

[illegible] چیزی [illegible]

[illegible] دلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهانتاب

[illegible] آرام

[illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible]

همی گفت [illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible] خواب [illegible] بود

نی نوازی شکستی

نی یا سوده به سینه
در آمد آه از نوی جان شکستی از در
همان صوت که از اول آن دیوان آورده
در آمد بار حق روشنی تر از ماه
نظر چو تار رخ زیبا شکستی او فرخت
زیبا بر جست و سرو دریا شکستی او فرخت
زمین بوسید گل های سرو و گل اندام
که هم صبر هم دل بردی هم آرام

شعر ... منوف

ای در این نوا که بحر بیراق
بجنبیم خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای
هر سر بانگ سرود از همه جای
بس از من ببر گل نغمه نواز
قسم ای از سرو سهی
زمزمه ساز

با خفته
جستند و فکر کرده ز خوف
ز ان جبل زان نوی
از نوا گشته جلا جبل سوی کبیم
لحن قوال است و او جوشیده بر
نغمه بلبل و دم او در دو کشتان
مطرب از مصطبه در دل مقصود دستان
داده از بس دل استاد مسبوح
یا دلی بر دل ابو لب مستوح
فتح کرده همه ابواب مالش گوش
نو و خاموش بنای آورده خروش
کودک آب است برآورده جنگ زده
چنگ با غلغله جنگ زده
بانگ آهنگ زده
راه صد دل بیک ستم زنتر اب
با رب کاسه و صد اب ... از او انشده
بیلی کاسه ... مقرعم
ناقوس ... زبان

بانگ

آلوچولو چلی با قیرت است

بانگ
بر دو رشته فرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده به یا سح زنده
چرخ در کرد از بن بانگ و نوا
آمده در رقص از بن صوت و صدا
هر که از جای نخیزد ای تو
الله الله چه گران خیز ای تو
هیچ دانی چه گران باشد ثقیل
بیشتر از پشته او بر فیل
زیر آن بار گران جان داده
پشته بر پشت تو پای افتاده
گر نه بیچاره ز تقلیل ... سم
پایه از ... بسیار یکم
ساقی ز رنگ گران جانی
سکن

نوق زاد
سلسله جنبان ... الی کل
بجبل از پای تو دل ... گل
کام زان شوق بوی کشور دل
کام از ان شوق سر عالم افشان
جستن بر ... با موس ابرار
سالک ... با موس ابرار
چاک در خرقه و دستار ... از رو تا پای
لاجرم بند است بجنبش از آن جای
نغمه شان شنو از چنگ است
لاجرم شنو از ... سماع
بجه از خرقه ... در رقص اند
همه ذرات جهان در رقص اند
رونما ... بجال از نقص اند
همه ... از نقص ... بجال
روز ... از نقص قدم ... بجال
نه ... از نقص ... و جلال
داس افشان ... تو از ... کو ید
ساقیا ... یا بیم
[illegible]

خواجه

بگذار که یکی خوابی به

تیره در اسیر [illegible] پیچیده

حیف باشد که بادی جز سرشته

باشد از لذت این زخم جگر

تو ندیدی دیده [illegible]

زان صدا چون دیر خالی ماند [illegible]

صوفی راه یقین [illegible] بود

پا نمی‌داد از توکل می‌بود

روز در بادیه می‌برد و شب

[illegible] زنده از حق عجب

[illegible] در ره آن بادیه پیشی

ساختش [illegible] خانه [illegible]

کرد در ساعت [illegible] خانه

[illegible] گاه

[illegible]

[illegible] غلامی چو ماه

[illegible] تا پای

در [illegible] که [illegible]

[illegible] ناید

[illegible]

[illegible]

[illegible] لطف [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواجه [illegible]

[illegible]

[illegible] آورد

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

خواجه

[illegible] بخشیم

[illegible] از وی دیدم

[illegible] بود مرا چه بخت

صف آن گر از آن گریزان شده

[illegible] کوه البرز [illegible] شده

یکی [illegible]

[illegible] آن دیگر [illegible] برد

یکی [illegible]

[illegible] کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن قوم [illegible]

[illegible]

فرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواجه

بیکران تو وادی بی العجب در آن
یمنی بود بنقش او قامت شب
یا سیاهی آن یکی که آرد فراغ
بود در روشنی بخشی همچون چراغ
بینی زو که از غم فراغم دید
در پی ظلمت شب چراغ غم دید
دانشمندی بود اسن و حال غایب
حکایت
و خبری بلکه آخر تا شب
از قضا روزی آن یکانه عصر
برفت و کرده از کرامت قصر
حبشی زاده پدید از دور
دگر با همه حال چهره حور
قامت آن سیاه چرده روان
بخن الف کرد مرتل اندر حال
با سواد رقم و حبشی تو
عذار

کرده
جا در دل آتش سودا وار
تا در آتش از صورت لیلی دیده
چون سیاهی دیده در دیده
کرم بود کالسپهر ماه و دیدنی
سوخت جان آتش بداغ آن حبشی
عجب افسانه و بر ره زاغی
که زند بر تن و در آتش لاله
بلکه اندیشه عشق [illegible] گفت
خود بپرسید که آن زاغ او گفت
عشق در تن بود حسن و حال عطاء
عشق بنده است و حسن سلطانی
هر کجا حسن بینی بدو سجده
دو منند سر سجده عشق آن کوی
حسن بود احمد در لب آن بوی
خواند محسوس از آنکه
نسیار

حسن بود

حسن بود
آن که لوشت لیلی
قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آن صورت عذرا
رخت وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن که آن سیاه نمود
که از آن ماه صبر دل بربود
صبر و دین جست کای کشو غلام
بر دار آن ماه بهر دانش تمام
بهر او حبشی است دزد دست
دیده بر دو بجای او بنشست
بکسر از فنج خویشتن ببرید
غیر معشوق خویش هیچ ندید
جذبه عاشقی که رست از خویش
هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یک
روی

روی
هست تا یافت از دو لوی
دوست در آنش دو دیده و دل بسیر
دوست دیدار او برسر
هر چه جز دوست بانیچار و خوار
دخترالقصه بود دیده بیار
دل بیار آتش عشق و دلدار زان
لب فرو بست ازو و فادار ازان
هیچ بستر بر بزم عیش دل کرد
پشت بر دیوار نام او سر کرد
رو به دیوار [illegible] و نادیده
همسر مهر آن کار او در اندید
سخن از کار و بار او زد دیو
آن یکی کاین گفت زد دیده دیو
ساخت دیوانه‌ای بلیه داد
آن دگر گفت با پری سر باد
کار بس از بار پاری
شد در آن

وزان دیگر
گفتند ساحران بستند
خورد و خواب شب بر خود بستند
وان دیگر گفت خوش بجام
وانکه چشمش سیه از ایام
وان دیگر گفت هیچ ازینها نیست
دلبری دیده دل باو داده

صف سرکشان شده سرنگون
فتاده لطا یک در خاک و خون
ازان قوم کم بی دریغ جان شده
همه یک ان دشت مرجان شده
بهر جانب سنگ شده از خدنگ
وزان زرده ... بر جنگ

چنین شد ریکان لبی سرخی بدن
چو شان ماند جشنا ج
بچو شمع و ابروی جانان شده
کمان خم ... جان شده
زه ... کشت ... فلک بار
شده پرچم ... ولان شمار
چو گیسوی ... گلگون سر
کلاه خود ... قیر ... گون سر
چو ... نیزه ... ولیار
صف دشمنان ... دشمن شکار
نشستند ... ولیر
چو ... بال عقاب ... نبرد
برانکیخته ... کارزار
برو قارن دید ... تاب
فدای ... شور
... روی ... آورد

بنجیده

شبجیده
شهزاده از جا چو کوه
که ... ماند در کارزار ... گروه
چو ... سیل ... شد کان
چو ... بیشه ... کوه ... کند
از انجا ... سیل
بلند ... بیک دو ... سیل
پذیران ... خورد
یراین ... کمان ... شد راه
... کمان ... تیر و ... کمان
فراز ... زمین ... خدنگ
بلند ... تاریک ... تنگ
جهان ... سر
سان ... پیکان ... خورد ... ریک
سر ... بود ... بلند ... زرد ... تابان
پذیرفتند ...

بلرزید ...
ازان شاه ... درگاه
شد ... خان خون در جگر
دران ... سکندر ... بکر
وزان ... کشت ... سیلاب وار
بصحرا ... گرد ... سوار
صفی ... صف ... پناه
بیاراست ... سپاه
دو ... قران ... کوه
دگر باره آراست ... چو کوه
فیامت ... کوه ... نبرد
بپوید ... کوه ... نبرد
خدنگ ... جان ... بند
بگردون ... میدان ... خسته
برو ... بند ... خدنگ
فرو ریخت بال عقابان جنگ

ست
آزرده از قبضا مشتها
ز نو کار [illegible] سود و ایک ستها
نیکار بیکار [illegible] کر دید بیست
سوی [illegible] بسته بر دید آگاه و دست
سنانها گرفتند درده او باد
نها ده در [illegible] سینها که و کاو
جهان بسته را ورزه زینتی
که وقعی در آید [illegible] بور راح قوتی
ز ارتقش کس [illegible] ها منفعل
چو بالا بلند الالا بی رحم دل
بپرو و از [illegible] بیداد از کردن
تو دریای [illegible] سنکین زلال
عرب وار ترکان [illegible] کذار
زنوکر [illegible] ستان آمده سحر کار
فی [illegible] آمد قسم

پس
نگاه شست بهار شد عالم
ز آتنده تیر [illegible] نازک شکاف
شکافت [illegible] آمد نازک شکاف
ز آمد خان کردار [illegible] نکاه
که بجود های [illegible] تنفت [illegible]
جهان در هوا [illegible] تیره
کز آن [illegible] تیره [illegible] غبار
در آنجا در نک [illegible] چوبست
زبود [illegible] پر سمو [illegible] ش
نه ز آبر [illegible] سنکین [illegible]
هم [illegible] تیغ [illegible]
ز نا بک [illegible] کش [illegible]
شد ار [illegible] ز [illegible] پو معنی
چو [illegible] دیزه پایان رسید
حکایت [illegible]

کلو و
کریبان کرفته بدست
بکردون بجا که کریبان درست
[illegible] آمده کاه و دست
کمرها کشست و کمرها شکست
بلان یکدکر [illegible] بالای زین
کرفتند و کنده [illegible] زمین
[illegible] ز [illegible] اختر کرشت
[illegible] سوم [illegible] دشت
شکست [illegible] سروده وی
کرت دولت [illegible] ردو وی
الا [illegible] بر [illegible]
رمیده ز [illegible] میدان [illegible]
چو [illegible] تیره [illegible]
در [illegible] کرش افتاده
بود [illegible] شد

فی [illegible]
کند [illegible] جهان بوده
هد [illegible] بیابان بوده
[illegible] کار [illegible] کردن
[illegible] درکار [illegible] کردن
چون [illegible] فسون [illegible]
[illegible] کران [illegible]
[illegible] زبیدی
[illegible] خادو
[illegible] داشت [illegible]
[illegible] کرده [illegible] کرده
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible]

اینجت حال خاب آمحمد علی خوابری است

بعد و
اول کار دهر خونخوار اره [illegible] پاره
چون مرغ [illegible] دختران ان دید
دایه چون حال دختر و [illegible] بشنید
بادوی کان آن درد و [illegible] کان فرزند
پیش دختر نشست [illegible] را بعد
که بود [illegible] بانوی کان [illegible] دولت
خرم چو [illegible] نان [illegible]
و [illegible] ببینند [illegible] است
لب تو [illegible] این چنین [illegible] من است
[illegible] است
ابرویت را [illegible] من [illegible]
نقش [illegible] دراز
تا [illegible] ناز
[illegible]
دو دم

در شب
تا ز موی [illegible] کرده
تا [illegible] گم کرده
[illegible] بنما [illegible] روی تو را
هر شب از [illegible] خواب [illegible]
از جراحت فلک [illegible] دوام [illegible]
چون شد [illegible] نرگس تو [illegible]
گل روی تو [illegible] گلاب
حق [illegible] کذارد [illegible]
تا هلال تو ماه [illegible]
بار دیگر [illegible] چارده شد
[illegible] این ماه چارده و هلال
[illegible] روز [illegible] هلال
گل رویت [illegible] است [illegible]
دیده عمری [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]
چیست

حال
از خواب [illegible] حالت [illegible]
[illegible] خیال است [illegible]
[illegible] کسی از دو راه
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خاموشی از [illegible]
سوی آن ره [illegible]
که بود [illegible]
آدم [illegible]
در [illegible] بود [illegible]
آدم [illegible]
چون فسون [illegible]
خواهد از کار [illegible] فلک [illegible]
که بود [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] آن فسون [illegible]
و [illegible] از و [illegible] چاره [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] از [illegible]
حال [illegible]
[illegible] لطف [illegible] این کار
[illegible] گفت [illegible] دارد
دایه [illegible] در [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حال خود

عاقبت یافت منزل اورا
دید موزون نهال اورا
کرد با او [illegible] پیوند
شد یکی با درو دگر [illegible]
خانه خویش [illegible]
راه آمد شدن براو بگشاد
هیچ شاخی نبود [illegible] داد
که نکردی بسوی او سجده
[illegible] اورا [illegible]
بر وی از [illegible]
اینچنان [illegible] خواب [illegible]
که نبودش ز حال خویش خبر
گه بدان [illegible] بخش کردی
پیش در [illegible] روی [illegible]
در دو [illegible] پای کرده
دراز

بجانب [illegible] بود [illegible] سر آن
[illegible] ماند [illegible]
خواب [illegible] بود
دید [illegible] خیال [illegible] خواب [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
بود در [illegible]

دید

دید
کان [illegible] بود
[illegible]
آری آری [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواره

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گویند که معلوم است که فلانی طعام مسموم است
یکی از ان بیهوده بحرص و شره گفت او را در دروغ دان و شره
میشکند چیزی تا از ان نبرد
طمع خلق را او خود بخورد

شب چو زد ... نوبت پنجه
چشم بست از این جهان خراب
داد ... خسته دنیا خراب
دایه او را چو دید جای بگرفت
باز بر دوش ... افکند ... تخت
چو فرو افتاد تا بست ... چاشت

... پادشاه
بس بلند ... طرف ... دید
چشم ... دید ... صبح دید
... زان ... دل و ... یقین
دید از ان ... حمل
رفت خود و ... شب ... جدی
... از ان همه ... طرب ...
... و جلال
... آفتاب جاه ... وفا
... صبح ... دست ... دولت
ره بمقصود خود ... دولت
چند ... خود ... روز
... عالم سوز
... رفت ... دید
... حال ... ان دید
... دید
از ... دید

گفت

بس حال من مشکلی دارم
خون شد ... دلی دارم
... من ... ناگاه ...
... کرد ... منفعل
... حسن لال
فصل ... صفات ... نام او ...
... نعت ... نام او ...
... عالم ...
... مسکن ... است ...
... نعت ... است ...
منزل ... است ...
مولد ... است ...
مسکنش ... است ...
شاه اقلیم ماه ...
... غنچه ...
... او ...
افتاد ...

یا خود
از سر ... افتاده است
... که صنع حق ... است
معتدل ... پیوسته است
گیسویش چون کمند ... افتاده اند
... دام و بند ... افتاده اند
... از نقش ... و خط ... است
... ز ... دیگر ... داده است
... چون ... روان
... باخبر
... کشی کرده ... بخواب
چشم ... بست ازین جهان خراب
... معشوق گشت ... او
برد ... او ... سرو ... الی
... کلی
... الصدور ... حال
... و ... کلی

کفت بس

داود و ذوالنون ... بیدار بام
... خواب خوش ...

گاه گاه گر خفته ... خواب ...
بر او ... وقت ... ذات

بایزید ... خواب ...
... صبح ...

آن بود در ... خواب ...
گر درو ... منزل ...

با صدا و آن ... وقت یار
بر بالین ... بیدار

صبحدم ...
بلکه ... خواب بیدار

باشد این خواب ... دیده ...
هر که عمری ... خواب ...

... دست

شاه کرمان آن مطیع و مطاع
کو ... عشق بود ...

... دیده ... کردی
جگر ... خوردی

... آب دیده ...
یک ... دیده ...

بعد عمری کز چشم او بغنود
... خواب ... بود

روی جانان بخواب دید آن شب
بخت ... بخواب ...

آنکسی بر جمال یار نظر
...

بوی این خواب ...
چون بمقصود ... خواب

رسید

مقصود ... ز خواب ... دید
بعد از آن چون ... آرام

...
...

که گرانش ...
زیر بالین ...

خوش بود ...
دیده مشغول خواب و دل بیدار

دست فارغ ز کار و دل در کار
... چشم ...

...
...

باز گردم بقصهٔ دختر
...

بر ... خواب ...
چون ...

دایه را گفت خواب او ...
...

خفته ...
نیست ...

چشم او ...
...

قامت او ...
... همچو سایه افتاده

باز گردم بقصهٔ ...
...

عشق

با بلا پیش بنا جست سرزد

دایه لب بر فسون بگیر بر داد بید

حال او از او شد بدل بی بیدار کا

خواب او شد منقلب بی بیشتر بیدار کا

سستی بیش لذت بیان رفاست

سر و از او دست لذت خانه را آراست

چون با جبین صحن خانه بار دیگر

لب بلعلش کرشت و بار دیگر

نفس ... جان حق در او آمد یار

کس دو چشمش ... کرده او بود ...

در ... جست که ... بود ...

خانه بود او ... از او ...

در و دیوار ... بود

در ... [illegible]

همتا از

از غم

در جمال و جاه ...

در غم در جمال و خوبی به

همه پیش بنشست خدمت ایستاده

و از صد منت گذار لیلی داده

وا و لب نشسته بجز حقی و خوشی

چشم و دل کرده وقف بر جنتی

جنتی نیز روی او میدید

عشق آمد حیات تشنه لبان

با هلاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاق است

قبله عاشقان مشتاق است

شد زبیوستگیش پیوسته

بر جهان راه عافیت بسته

باکت دست زخگاه

بلا

باز کرده

باز

کرده بروی اهل ولا

از دو ماه و میان انس ایج لبان

همچنین یافت لذت ... روی دهان

عشق او نیز بر رو و به بزرو ال

بلکه بیشتر و نفرت بر استدلال

عشق مجنون بدین مقام رسید

کز لب او لیلی گفت و گوی کا اید

کز لب و لیلی ... نوبت از

داد با خود ترانه ... سر آغاز

عشقبازی لعلش کرد آغاز

... نو دهنی

استین ... در بر ... زنی

داد و امن ... بیش ... برش

باز و رو ... کرم و جا ... زنش

در بر و با ... ای ... نور اورد

... جا ... نو از

سر گرفت

ترک

رفتن بکوی یار گرفت

چند روز ... زین لیلی چو گرفت

باز هم در ... لیلی گشت

که چه حال او فتاده مجنون را

بچو ذلال مبتلای معشوق را

گفت ... بر ... ایست

همه رنگ آهوان صحرا ایست

مانده است از گروه کور دور

نطق ... در صف گوران دور

روزها ... و لیلی را ... نشو

شب ... بو ... آواز لیلی

اخر الامر ... چاره بدید

شرح حال ... نجو ... بید

قصه درد او ... کردند

صورت حال او عیان

کرده

نیم

روزی کا بکام مردم بسیار لار
یافت درخواب جمیع عذار لار
جز شب بیمار را کرست سپیده سرمه باز
عقل و دین را در دیده بپرده راز
کرد و نقش دلبری کا در پایی
شد بکام و کار زمین فرسایی
شد خرامنده بایه مجنون لا
سایه افکند بر سر مجنون لا
سایه افکند دو کا کار عشق ابر خوردار
بانگ زد وصل اسیر اوادار
سایه افکند کم یار ز ناسی
گفت مجنون لا ایتیج راز بیش لا
لب نا مشکل ایتیج راز بیش لا
گفت من نا مکه خشم او خوردی
هر وصل سر و بر دی
جهان سخن مهر آرام جان تو
سبیل

قسمت
جادوان نوبتیگا
گفت رورو که الحق شام نمی
که محبت عشق تو تنها نمی
عشق تو ای نکار فرزانه
الحق اثر کرده در دلم خانه
که تنها هم نماند کنجی
فرستم بیدار نبی نهنای

چند بوسم دست و پای دلدار را
ای خوشی آن عشقت تیغم فرو دیوار را
بار اگر طعنی فراغت کلیم زد در غیبت
زانکه یا وحشی فراغش کرده ام غبار را
خواند می طومار غم نی او دلی چون مشک را
نامه نیشنی تعویذ جانانی کردم
آن طومار را

نیک داری

نیکان از کر
با شد آن خاطر ندانم چون انیم
در کفایم بهر درد دل بیمار را
هیچ در کفایم به او ان اعدا و بیگواره باو
چون جزاء او ماه او در کسی سیر دواره را
با هم او او جراو در دعا کوی تو که زیبا بپرد و ریت
بنده جانی دعا کو یان خدمتگار را
خدمتی ما زیباد عاکویان

بارها بر سر کریب ایزد و دل اعیار را
پار سر زلفش ان است امالتوی دکار را
سکو بسر زلف اقتی خواهم کریبان جانکارد
دیکر از ریبا زلف ان دل افکار را
چند پوشم بسته زلفش صداراد از طبیب
از ده دل بر دل آرام را
حیرانی که دلم ز جانم خاطرم اندیشه
وصلیار زن

ارزوی
محبت از دل کی رود بیمار را
باغ حسنت تازه شد از دیده خونبار ما
منت آب دکر داد للّه کلف رخسار را
خشم
حال خود گفتی بکو بیمار و اندکی بر سب
صبر اندکی را بکویم با غم بیمار را
دیده بر دیدار خوبان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد بلای دولت دیدار را

تا از نظر آن یار بسندیده برفت
آرام و قرار از دل غمدیده برفت
چون مردم دیده بود بر صورت او
تا چشم بهم زدیم از دیده برفت
ای دل هوسی آن سخن دردی
جادو چشم آن طره و کشن

خود در ابیل
سر زلفش داری
خود را و در اجبش و شوخش داری
خود را و را بچون خلق دلیر
درسنت زر در آن افکند بر بید
در لب با پیش با العشق با هم بر بود
کانکه با او العشق با جسم اندرد
در سخ دیگری جسم دوست دیده بدوز
جامی از غیر دوست وفن کاشید و ازود
ورنه از دیده و خون نی ابجز با تیغ

کرنه از وصل بر جز با تیغ
بار کاه از جسم نوم کرا

کشته عشق بو بس دقاق
سر عشق باز بس طاق
آنا در بین عشق بازان
روز کار این درد از او
رو بس

بنما بات
گفت بر من سبز
گاه خندا و نزا آسمان و زمین
زین مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه کرد در بلند و پست تویی
قصه کوتاه هیچ هست تویی
از تو با خلق لاف از ده ام
در سخن کز لاف زده ام
روز محشر کرب زنیم زنده
کی از روی خلق شرمنده
کرنه از سر ای خویش شتم
سوت صوفیان ملک زنم
که اگر مو کشم و کرکسیم
پیش از ذی صوفیان صنم
در کلیم زکوه و عصا سینه
در لوا ذی دورخم سینه
ده

تابه

تا بهر
وادی کاکه رو آرم
نوحه چانک سر از درد آرم
با خود از دردهای گوناگون
پیرم الذ دیده آب از دل خون
چون بنا شد بقرتیم فرمان
پرورم جان بنوحه حرمان

کر دیری عمر وی هشتاد سال
از حکیمی حال ضعف خود سوال
گفت دندانم ز خوردن گشته سست
تا بیداری معاشی خاید درست
چون نکرد دلقه زنم در دهان
هضم آن بر معده می آید گران
هضم بر معده چه باشد
ناتمام

دولت
اعضا چه سال از کنید طعام
من سستی با شد ز نوبر جان تن
سستی از دندان
که بری این سستی و انور حکیم
گفت با او پیر ای کاردیده
کای دولت از بخت از هشتاد سال
حال ضعف را پس ان باشد محال
چو ای بیت و ان نوکر و دو دوی
از شته و دندان و اپس ان اروی
کر ان پیش هشتاد و چل و اپس زیست
کرانی چون و اپس آشدن تقدیر زیست
بکسی چون و اپس بیاری دور زیست
کر این سستی جدا که بخشد است
بچل اجل از تن جدا که بخشد است
ز هجر سستی ها که بخشد است

دید مجنون را یکی صحرانورد
در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بود ریگ را کاغذ و انگشتان قلم
میزدی حرفی بدست خود رقم
گفت ای مجنون شیدا چیست این
می‌نویسی نامه سوی کیست این
هر چه خواهی در سواد دشت [illegible]
[illegible] خواهی اشک حال [illegible]
کی بموج خاک باقی ماند نقش
تا کسی دیگر پس از تو خواند نقش
گفت مشق نام لیلی میکنم
خاطر خود را تسلی میدهم
مینویسم نامش اول وز قفا
می‌نگارم نامه عشق و وفا
مرحبا ای [illegible]

بلندی پایه و قدر [illegible]
[illegible] ازان جم او
تا چشیده جرعه [illegible]
[illegible] بایام او
عشق [illegible]

[illegible]
گردی از آتش [illegible] سر در آن صحرا
گردی از [illegible] کوه [illegible]
گردی از [illegible] فغان [illegible]
[illegible] دم [illegible]
آمده [illegible] جان [illegible]
[illegible] جلال [illegible]
[illegible] درون [illegible]
[illegible] درون [illegible]
وان دگر [illegible]
آن یکی از [illegible]
وان دگر [illegible] سوی [illegible]
[illegible]

میکشی [illegible] کار بود
از [illegible] بیک [illegible]
گفت اگر چه در صف مردم کنم
جای آن دارد که خود را گم کنم
[illegible] خود ناکرده ساز
خویشتن را [illegible] یافت باز
[illegible] که [illegible]
آن که [illegible] پای [illegible]
[illegible] خود را گم کنم
باز یابم [illegible]
هر دو [illegible] از [illegible]
دست [illegible] از [illegible]
جای آتش عاشقی [illegible]
مهر [illegible] بکیش [illegible]
کی [illegible] پای عشق داری
روی

[illegible]
[illegible] در وصف [illegible]
[illegible]
[illegible] خورده [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] او بود
روز [illegible] او [illegible]
در مقام رضا [illegible]
[illegible]
میوه از باغ [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف او [illegible]
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند روز
آن جوان بیشکوه وی
که بدیدار یار بود و شی قوی
چون بدل شد وصال او بفراق
محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش
کرد عزم نزول بام و دیوارش
خواست از بهر روی روشن او
که در آید چو مه ز روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای
از سر بام در درون سرای
غم ز افتادنش چو گشت آگاه
دزدوارش گرفت و در نگاه
بامداد آن بتش و دوران برد
داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای
او بپاسخ

دزد
از کلیدت نه معاد و معاش
بهر کار دو دره خطا را فاش
ای برای کس کالا چرا
دیده‌ام مسکین جوان که آن نیکوست
که شدند همه مستی بدامش دوست
رو ولی منزل ملامت کام
ز آن منزل شبی ره دزدی نام
رانده از خویشتن بدر شنیدنا
شاه بعد از جواب است برپا
داد فرمان که آن بت آن حالی
واقف از حقیقت شاه از حال
رقعه کرد و بکار شاه داد لائق
کای ملاحت زینت این جرا لائق
بیت بر عاشق مجنون لا است
عاشق از نور عشق مست ع
کار مجنون لازمست
باز و لا لحاست

مرد عاشق

مرد عاشق
از لب یار خود شکر دزده
نیستم دزد دزد ده
در نهفتم کی بستیده
آمده سوی یار در دیده
شاه چون مضمون کار او دانست
حالش از دلفگار او دانست
گفت با غم و بلا که ای سره مرد
این جوان را مکش بمحنت و درد
بکسل از عهد سست پیوندی
سر فرازیش ده بفرزندی
رسم دزدان ستمگری بگذار
چه بری تا خود بکجهای بسیار
گفت غم کو نه لایق است مرا
زین حریف موافق است مرا
شاه گفت ای نام و ننگ
تو بحریت

دست
از نام و ننگ بیرون
او موافق تر کجا یابی بیا
ای فراست نبانان او چه بی‌سر از آبا
گفت عمر که فقیر دوست بیست
او را داغ فقر او دولت
زن و اسباب کار جاه دو دولت
باز دو پاسبان جوان و دو حرز
عقد بست آنگاه دو کوه را
تا حریف یک عقد کار

بر لب نام
بود شوخی انشسته تمام
با فروزان رخ چو ماه تمام
باز شکسته کلاه کوتاه کمر
سر نشسته بار انجمن بلا
اهل یار

بر کلاه [illegible]
پشتی ابریشم [illegible] سفید موی کاشته
روی خود را بخاک [illegible] عشقم دو توی شده
وز دل درد ناک [illegible] میماید
کاکل ابرو [illegible] کی نماید
حسرت [illegible] بلاکش شدم
بیش ازان کز غمت [illegible] شدم
حاجت [illegible] نیم از ناز
گفت با او [illegible] برآر
[illegible] که تو [illegible]
[illegible] بر [illegible] در [illegible]
[illegible] پرداز [illegible]
[illegible] الطاف [illegible]
[illegible] که در [illegible]

[illegible] گان یار [illegible] دارد
[illegible] ای [illegible] دل [illegible]
ز حال من [illegible] از من ادا [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] زمین [illegible]
[illegible] و فا دارد
[illegible] عالم [illegible] دارد
[illegible] درد و دوری
[illegible] سازم [illegible] صبوری
[illegible] اندوه [illegible] سازم
[illegible] چون [illegible] سازم
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible] سوزم
[illegible]

[illegible] طاقت [illegible] روز هجران
[illegible] جان [illegible] از [illegible] هجران
[illegible] هجران دیده بودم
[illegible] آن [illegible] بودم
[illegible] دشوار بود [illegible]
فراق یار [illegible] کار بود [illegible]
همان روزی که [illegible] از تو جدائی
دگر با کس نکردم آشنائی
از ان روزی که [illegible] دادی
دگر هرگز ندیدم روی شادی
از ان ساعت [illegible]
گرفتار غم [illegible]
از ان دم [illegible]
دگر هرگز [illegible] ندیدم
فتادم در [illegible]
بسیار

[illegible] گرفتار
[illegible] افتاده ام [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] حضور [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] جانم
[illegible] دل [illegible]
[illegible] هجران [illegible]
[illegible] خیالست
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible]

بعالم

گرچه دیدیم بسیار
ندیدیم مثل تو یاری وفادار
بشکلت مهربان یاری ندارم
با تند تو غمخواری ندارم
چه خوش باشد که بعد از غم کشیدن
خدا روزی کند دیدار دیدن
چه فرخ ساعتی باشد که بی غم
نگارا یکدگر را باز بینیم
اگر یکبار دیگر بینم جمالت
جدا هرگز نگردم از وصالت
بوصلت گر خدا یارم رساند
اگر میرم بدل ارمان نماند
درین اندیشه ام روز تا شب
که از هجران خلاصی یابم یا رب
خدایا [illegible]
منور [illegible]

زودی

سخن [illegible]
از جسم سخن بدین احوال دارم
[illegible] امید [illegible] دارم
رسان یارب [illegible] اول [illegible]
جهان [illegible]
اگر جانم برآید [illegible] دم

مثنوی

مرا [illegible] حالت من
[illegible] ملامت [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]
از هجر [illegible]
[illegible]
جرم این جان [illegible]
[illegible]

ای که

ای که [illegible]
[illegible]
دل [illegible] وفا [illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
موجب [illegible] وفا [illegible] ام
[illegible] از لطف [illegible]
[illegible] گردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این چه

این چه
دانم که بوده بی مهر
خواندمی که بوی خود بوفا
دانمی که زلفی خود بجفا
[illegible]
نگاه چون تیغ تیز تیزتری
[illegible] نشان قوف [illegible]
که جفا دیدم از تو گاه وفا
گاه با لطف و مهر دل بردن
گه بجور و جفا دل آزردن
این فسون و فنون و عیاری
[illegible] در طریق دلداری
[illegible]
[illegible] کار و [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای که

جانا
در حق من این دلبر
سخن غیر راست می بینم
که چنین بیوفاست می بینم
بجفا آنچنانست و فا نبود
که چه چیزی به از وفا نبود
یک سر باد کسی را روا نبود
که به هر کس بزرگ دوم از یاری
همه کس را ... وفاداری
باید از بهر راحت جانی
گر چه در طبع راحت آنی
یک سر از بد بی نیست و جیدوقی
به همه فضل و هوش و دست از دشمن
دستهای تو و دست حال
من لطف کن خیال جز خیال
الله الله ... زمن
در خود ... بری

بتو خود
از من و از غمی داری
می کنی همه را ... و بو ...
تو که یاران و منی بدل خواهان
اشک می بارم از غمت چون میغ
نیست پروا ترا ... زر و دریغ
بر دم از هجر سینه پاره کنم
نیست رحمی ترا که چاره کنم
هیچ پروای این اسیر نیست
هیچ رحمی بدین فقیرت نیست
هر که چون منی بغمت گرفتارست
از غم و سوز منی جگر دارست
گر بود حالت ترا چون منی
سوز من آن زمان شدی روشن
چون نداری ز سوز عشق اثر
از غم و درد من ترا چه خبر

حیف

حیف
از آن مهربانی و یاری
چون قند در سینه ... بیزاری
انچه ... رنج ... تو من دیدم
... کشیدم
زین جفاها و ... جفت
آه ازین آتش ... جفا
... ازان
... جانی
راحت روح و ... خوبی
... وفاداری
من نیاز ... می کاهم
از غمت ... نمی خواهم
از خدا جز غمت ... نیست
... از تو در جهانم نیست
... از تو

لیک
خشم تو بر سر کنم
من که از جور دل ... کنم
هر چه گویی بجان قبول کنم
جز هوایت مباد در دل من
جز خیالت مباد حاصل من
با وجودی که اینهمه محنت
از تو آمد بجان زار من است
بر تو ... هیچ ... نیست
... از نیک و بد ببینم
هر که از خویش و آشنای تو اند
با هوادار آشنای تو اند
... بکنم
... در وفای ...
... جفای ...
همه یاران زمین دل آزارند
جمله خویش و قبیل
بیزارند

در همه [illegible] ز ارکان کهن
[illegible] و [illegible] دشمنان
دوست [illegible] بجان [illegible] مستی
طالع [illegible] نهایت [illegible]
اسب [illegible] غم [illegible]
از [illegible] غم [illegible] بار [illegible] کار است
این بلا از بلا [illegible] دوستدار [illegible]
وین جفا [illegible] این [illegible]
می [illegible] لطف این [illegible]
می کنم [illegible] چنین [illegible] عالم
بار و [illegible] بلا و
بار بار این [illegible] غم خواری
[illegible] نو دلداری
[illegible] دارم [illegible] نو [illegible]
دل [illegible] قوی دارم [illegible]
[illegible]

در جهان
کو مباشی عزت نی
طاقت این الم کی دارم
تاب این درد و غم کی دارم
می ندانم درین چه کار کنم
ای [illegible] علاج دیگر و کار کنم
یا [illegible] کی گرفتم خود را
گر گرفتم خویش را ازین حرمت
[illegible] آواره می ازین غربت
چون مرا [illegible] در پشیمانی هم
گشت امید ما [illegible] چو سو [illegible] اندم
بار خواهی [illegible] بینم
اندم ازین [illegible] خواهی کم
[illegible] بازم و [illegible] خواهی
یافت

گفت
خدا که جان آفرید
در جسد ما و تو جان آفرید
روی ترا مطلع انوار کرد
جان ترا عاشق دیدار کرد
معجزه [illegible] تمام خدا را شنید
در دل او نور صفات دید
گشت مسلمان و برآمد ز دیر
شست ز لوح دل خود نقش غیر
یافت نهان دل [illegible] آنچه یافت

قصه ملاقات شیخ ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با کنیزکی محبوبه مناجات کننده ازو و نیاز و مقالات ایشان با یکدیگر

گفت [illegible] ذوالنون
سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت
دیدم که در میان طواف
[illegible] سلطان [illegible]
رفت [illegible] خود را [illegible] دم
زینت خود [illegible] میدادم
[illegible] آن [illegible]
ناله [illegible] افغان [illegible]
[illegible]
از [illegible] چون [illegible]
[illegible] از [illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
بار [illegible]
[illegible] الا [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]

سینه ام
تیز در دعوی تو تنگ
چه عجب گر سینه گویم سنگ
با دل گرم و سینه بریان
گشته ام از درد یار سرگردان
گریه در دم ...
رحم کن بر کسی که ...
در منی جانت باز لب ...
کای خداوند کارساز و دود
بحق آنکه دوستدار ...
ورنه هم کار و یار ...
که بحق کرم ...
از کرم ...
نیست غیر از تو هیچ عذر پذیر
لطف کن عذر بنده را بپذیر
شیخ این گفت و گوشه ...

گفت
زینها که تو کای تو کیستی
بحق آنکه دوستدار توام
در همه کار و بار یار توام
بحق او دوستدار ...
بازا ... جا ... است
گفت اینجا جای او ...
گفتم هوای او ...
دل او دوست ...
... ابن ...
... باقی ...
گفت ... و ...
... ابن ...
... دوستدار ...
گفت او دوستدار ...
بود و دوستدار ...
... است

عشق

... باران
جان در آرزو ...
بنده ... عشق ...
طالب این مقام ...
... طلبی
گفت ... او ...
... عشق ...
عشق ... اسم است
دولت ... است
... جان و ...
... در دم
از ... در دم
... دلبری ...
... دل ...

در نهایت خوبی
خط ... آیت خوبی
بو خطی کمال حسن و جمال
زیب ... از خط و خال
... بر ... بی
... از ... طبیعی
نقش عنوان و خط ...
... از ...
... ان ...
چون ... و خط نجات
حاصل ...
... آفتاب و ...
... شاه
... شاه ...
... میوه ...
...

آنکه میل
دلم بجانب اوست
آنکه جانم همیشه طالب اوست
بیدار این نامه را چو برخوانی
دولتی و دولت لشکر کشی رانی
گر دگر قوت و فرصت آن ماند
نیست طاقت در اشتیاق نماند
عمر رفت و در زغم بادی نیست
صبح عمرم ز بار ای بادی
خامه عمرم که نیست نیست [illegible]
گر نشد از دوست جان تا بردم
زود باید که من جان تا بردم
تو بیا پیش ازانکه من مردم
نور دیده ز دیده نور برفت
تا تو رفتی ز شب حضور برفت
جز منت بر دل رسیده
منم

بی پیری و مردی کنی
روز غمم بسر رسید بیا
جانم از غم بلب رسید بیا
شاه چون نامه را بسر برخواند
نیست شکیب کرد و مرکب براند
یوسف مصر عزم جولان کرد
سوی کنعان میل کنعان کرد
سوی کنعان شاه کشور اقبال
خلق رفتند بهر استقبال
نازنینان بعشق کوشیده
جامه رنگ رنگ پوشیده
همه در انتظار مقدم شاه
همه را چشم انتظار براه
ناگهان چتر شاه پیدا شد
چرخ گردون و ماه پیدا شد

چون رسیدند
بیش ... و صف زده بیشتر
در صف ... بر ... اطراف بیشتر
پیش ... آن عاشق ... بیشتر
گر نویسند ... گه ... آن عاشق
آن چو ... زر ... و ... [illegible]
نظر ... [illegible] ... بلند
نظر قدرت ... از ... بلند
طالب و عمر ... ... ادراک
خرم ... عشق ... دل ... ادراک
گر نشد دیده ... او ... گرد
او ... فلک ... پای او ... گرد
دل و جان ... همه ... ...
ابن ... بهر ... ...
دامن ... بهر بکار ...
می ... بهیت

جام عزت
نکام هر کس نیست
کرد کار را لحظی دیدار نیست
بدل عاشقان هیچ دار نیست
کام هر هم ... شرف برسانی
سروقامت ... ... طرف برسانی
زین نبود ... تقاضای ... و ...
کار ... آفت خزان بیمار
شاخ ... که رفته ز افلاک
بهر ذره وجود ... خاک
باز چون وقت ... رکی ... شود
لشکر ... در ... شود
مرغ ... گل ... خاموشی
بالکه ... زبان ... کوشی
قمری ... آن ... دستی بیا ...
بلبلی ... صد ... ماند
خموش ... ماند

بلبل
از بوستان شد آواره
گل ز حسرت رنگ شد بصد پاره
گل ز ما و نرگس بی خار ماند
گل اثر از دست رفت سوز ماند
اطلس از دست [illegible] ارغوان شد
رنگ شاخ ز عفران عود ارغوان شد
آنکه عناب [illegible] آرد
روی چو هر [illegible] رفت باغ زرد
بلکه دل پاره [illegible] دل خون [illegible]
نادرا پاره [illegible] پاره [illegible]
پاره پاره نیز از شاخ سرنگون افتاد
پیش از اسفند [illegible] ارغوان [illegible] افتاد
منفرش [illegible] آن سو [illegible] از [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] چمن [illegible]
و [illegible] لعل [illegible] ز شاخ [illegible]
نماند

در
گلستان بغیر خار نماند
در چنین موسم کز خزان و گل
رفت و جوی از فراق او بلبل
خبر از غربت عاشق خویش
شعله آتش گرفت بیش
گاه در تاب بود و گه در تب
دلش آمد بجان و جان بر لب
در عرق از روی زرد غش اندر تاب
همچو برگ خزان میان آب
تنش کاهش پر از رگ و پی
استخوانی و پوستی در وی
بس که از درد دل بجان آمد
دلش از درد در فغان آمد
درد او هر زمانه افزون شد
عاقبت حال او دگرگون شد

شاه را
خواند زر و خود چیره
گفت از من و هستی ای برتر
عدل پیش آرد و برابر خواهی
ظلم بنیاد [illegible] هیچ [illegible]
نامه بینی [illegible] دل [illegible]
[illegible] پر نور شد آگاهی
هر که [illegible] بی حرمت شاهی
بنگر [illegible] بلبل [illegible] عاقبت [illegible]
ای [illegible] شاه [illegible] در دین
[illegible] گذشت [illegible] دل [illegible]
هر که بر درد [illegible] درمان [illegible]
طلبی [illegible] بار [illegible] سخن
بس [illegible] گل در [illegible] سخن
بس [illegible] نفس [illegible] نو
[illegible] لاله [illegible]

بخواند که
عرض حال گفت
با قلم زد بلطف [illegible]
بر سیه نامه اعتبار کنی
هر چه [illegible] کند دل آرام
بیست [illegible] ز تیره قلم
جان [illegible] شکست [illegible]
زانکه هر آن [illegible] ز دست [illegible]
شرع [illegible] عشق [illegible]
این وصیت که کرد [illegible]
جان بجان آفرین روان [illegible]
هر کسی [illegible] انتقام [illegible]
[illegible] بی [illegible] نتوان کرد
شعله آه [illegible] دود [illegible]
و [illegible] تا [illegible] رفت

[illegible]

همه آفاق
در حرم و ... روشن شدند
[illegible] سیاه پوش شدند
همه ... وان ... سیه دراید
لنگر از ... سیاهی لنگر
مضطرب ... چو آن سیاهی زردی
آن یکی آه دردناک زدی
وان دگر جیب را چاک زدی
ازکه روح فلک ... مسکن ساخت
کافت زیر خاک مسکن ساخت
هیچکس در جهان قدم نزند
که قدم جانب عدم نزند
هر که ... آواره ... منزل خویش
... گرد محفل خویش
رفت و تابوت ... باغیت
لاله زار جهان ... غربت
که در آن باغ ... ابجد
باز بینم

بود کار دنی پی نازکم
کرد کار را بر پی نازی خویش
بکند ... کار سازی خویش
بسی قامتان گلشن باز
بلا ... ان بکوی نیاز
نوازند کان عالم کل
که هنوز این اند از غم دل
سوز کرد کان عالم خاک
کز جهان رفت او با دل پاک
بر رسولی که نعت اوست کلام
سید المرسلین علیه السلام
که مرا سوی خویش راهی ده
در پناه قدوم پناهی ده
لطف خویش سوی راهی کن
دلش از غم خویش خالی کن

ازری
هر که باشدش همراه
معنی لا اله الا الله
حشر او با رسول کن یا رب
این دعا را قبول کن یا رب
باز چون موسم زمستان شد
آتش از خوی گلستان شد
همه کس رو به آفتاب نشست
همه عالم شد آفتاب پرست
بس که افسرده
در تنور دوزخ افتادند
مهر زد و از فلک بدر میرفت
تا شود گرم در تنور میرفت
بلکه مهر جهان فروز نبود
همه شب بود هیچ روز نبود
قدر آتش فزون ...
از لعل ...

از تف ... رو
از ... قبای اطلس ساخت
آب ... قاقم ساخت
خویش از ... با ... کرد
تیغ ... ریسمان ...
نعل ... ریسمان ... بار
در ... کل ... ریسمان ... باز
نازد و کل ... دیگر ...
شد ... کرد
لنگر ... او
... سر او
... بیم ...
... اشک ...
... دور ...

بیتی

چون زنم کوه گرده
شده بسر زار دم تیغ سرکرده
پیش او بر دوش سرکشان غرور
چون عصای کلیم بر سر طور
بر سر خصم تیغ او کوه شکوه
کرد میدان چو ابر بر سر کوه
هر که با خصم تیغ بیم زدی
خصم را از غم دو نیم زدی
بر سر او که تیغ کشی خوردی
او گذشتی و بر زمین خوردی
بسکه روی زمین تر از خون شد
اوج او چون شفق ز گردون شد
شفقی کان بر افلک کرده ولی
اثری بر جهان خون نشسته
بود دیده و پیشی در جهان
منزل

کرده
شیر را از میان جان افزار
بر دعا داشتها بر آورده
روی ما خود دو سوی آسمان کرده
روی شاه خویش می طلبید
نصرت شاه خویش می طلبید
ناگهان خصم در کشاکش افتاد
ابجی کوبنده بر سر زیر افتاد
زخم در دل کشی بر و زنید
طرفه جانی کسی که بر سر زنید
دشمنان در نهیب کرد لشکر
طرفه تر ز انکه بر او لشکر
که سر آورد و سوی او هلاک
کس ندید جز رقیب بیباک
که رقیب بلاکش سپه عشقش
شاه گشته از این سپه
گشتی گشته شد جهانبر
ازین

بهمنی

یک سخن ز دو شش بود
زین نکوتر فسانه نشنود
چون سر زلف شب بدست افتاد
قرص خورشید در شکست افتاد
بر سکه آسمان بلیغ شد
چتر فیروزه گون مرصع شد
مردم از خواب دیده بربسته
از بنات ره نظر بسته
خواب در دیده جلوه شاه و شیاه
که کمر عارضه گذشت براه
همچو خضر شه با بسی نقره بود
خلقی سبزه زر بر پیر بود
گفتش آمدم که جریب میکردی
رو بدیدار ان حریم میکردی
بجوان نقره که ما
دادیم

راست
دعا داد که ما دادیم
دعا داد که ما نشان ماهش
روی شاه از رخ ما نشان حسنش
شاه چون از چشم خورد و خواب شود
از سیاه از دیده لعل و آب شود
خواند در ویش را بمجلس خاص
گرد ویش از محبت و اخلاص
هر که ریخ فراق جانان دید
بعد از آن ریخ زلف جانان دید
شام هجر از ان خوش است و وصال
بنده ام از بنده هجر و وصال
بنده از عشق وصل جانان است
غرض از عشق وصل جانان است
شاه در وصل درویش
بسم

بیچاره

ای بسی پر عزت و جاه

سرور [illegible] بر زمین [illegible]

کار معشوق [illegible] می باشد

[illegible] عاشق [illegible] باشد

[illegible] و شب [illegible] می باشد

[illegible] دم [illegible] یار [illegible] بودند

[illegible] در [illegible] بودند

از خدنگ [illegible] کشته اند

عمر [illegible] اجل [illegible] کشته اند

[illegible] و بیوفایی کرد

مرغ روح از قفس جدایی کرد

[illegible] که در [illegible]

[illegible] در و [illegible]

[illegible] دام می توان جستن

[illegible] قید می توان رستن

که [illegible] این

جهات

[illegible]

جان [illegible] دی و ظلمات [illegible]

[illegible] عیسی روی [illegible] زمین

[illegible] جان [illegible] ماه شوی

[illegible] یوسف [illegible] ماه شوی

تا [illegible] مست بوده [illegible]

انکه او واجب الوجود [illegible]

احد و واجب [illegible]

مثنوی مولانا رومی

[illegible] شیدای [illegible]

دو خورشید [illegible] ماه تمام

رخ [illegible] تماشا میکرد

[illegible] بالا میکرد

[illegible] نظر [illegible]

[illegible]

[illegible]

باوجود

باوجود

خرد آن [illegible]

شد ز رنگ [illegible] دیوانه

چون پری چهره [illegible] دید

عاشق شیفته [illegible] دید

گفت ای شیفته [illegible] زاری چیست

باعث درد و گرفتاری چیست

آنقدر نیست [illegible]

که شوی [illegible] شیدایی

[illegible] در خانه [illegible]

[illegible] صیاد [illegible]

[illegible] که در اوج کمال

[illegible] فلک [illegible] جمال

[illegible]

[illegible] از رنگ [illegible]

[illegible]

حور [illegible] قصور

از [illegible] دیدن قصور

[illegible] شوم

[illegible] ادراک [illegible] شوم

[illegible] رخ او منفعل است

گل [illegible] ز رنگ [illegible] گل است

سرو [illegible] داغ دل [illegible] است

خال او [illegible] است

[illegible]

[illegible]

جان [illegible] جلوه گری

[illegible]

جلوه [illegible] قد [illegible]

[illegible] قد [illegible] راست

پای [illegible]

[illegible] حور و

[illegible]

دل جو
از دیدن او شاد کنی
گشت آینه گر [illegible] کنی
مرد صادق چو شنید این سخنان
گفت کای خسرو شیرین دهنان
مطلب [illegible] فلک [illegible] ست
سرو آزاد و غلام قدت ست
[illegible] شاهی چه بود ملک وجود
[illegible] ماهی چه بود در چرخ کبود
[illegible] چون صبح [illegible]
دم [illegible] دم از مهر زدم
[illegible] آن [illegible] ازدم
[illegible] عشق [illegible]
عاشق آن ست که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] باشد
[illegible] جای [illegible]

[illegible] ولدار [illegible] عاشقی
دل [illegible] باشد [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
عشق [illegible] بود [illegible]
[illegible] دل [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] راه [illegible] تو بود
[illegible] من [illegible] تو بود
[illegible] من [illegible] دلدار
[illegible] من [illegible] بود [illegible]
[illegible] من [illegible]

[illegible]
[illegible] عیار
[illegible] بار
بود در عشق [illegible] عاشق صادق
ز امتحان [illegible] بر آمد عاشق
صدق عاشق چو [illegible]
گشت معشوق [illegible] و عاشق [illegible]
گشت مطلوب [illegible] طالب او
[illegible] وفا [illegible]
بو فا [illegible] تو دل بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
صدق [illegible] و صادق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیز

دور شمع دل افروز بکسی
عشق کر به جان سوز با تشی
اشک همی بارید همه درد و سوز
عذر همی خواه و بتقصیر روز
هر چه ول روز تو ما فی کنی
وای تو کر شب به تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان کری
شام بر روز آر بعذر آوری
روز و شب کر همه یکسان شود
روز شب و روز تو تا وان شود
روز که صد کونه حکمت کرده
نامهٔ اقبال سیه کرده
از نخ آن نامه سیاهی شوی
چند کنی خواب سفیدی روی
تا کی خواب زنخود

باد دل
فارغ از سینه نامی

در روز طلب او داد ... شیخ آقا ابو علی دقاق از ... عالم آب

هر روی آورده کار
چون شد از درد دلش بسیار
چون شد ان نام ... شدی
حجره بر شیخ ... بام شدی
شیخ ... شبی
انک ... کردی و گفتی
... اسمان ... بجای
کاجب ... روز افزای
... ساده
زاد دل ... شکوه
... دیدی
... بار دید
... بود

تیغ

تیغ
آتش عشق ... دیدی
کوههای ... برسر
بس ... پای
کو ... در ... دلی
... بکشید
... دید
هیچ باد ... دیدی
... خلق ...
زانکه بود ... عشق ... بود
ده ... و عشق ... بود
... شدی ...
مشکل ... بود
... بیار
... افتاب ... دیدار
... چنان ...

بعد ازین
آمدی ... وازبام
بیقراری عشق ... شکستی
جز برون ... شکستی
... مست این جام اند
چون ... اند

حکایت مجنون

عشق مجنون چون بدین مقام رسید
کرد ... و کفت کوی رسید
داد با خود ترانه ... ساز
عشق بازی بعشق کرد آغاز
... و بر ... بود
... دامن ... کوی
زیر آن ... بی قرار کرفت
ترک رفتن بکوی یار کرفت

چون زمانی برین سخن بگذشت
روزگاری برین سبب لیلی
بار با او فتاد و مجنون را
کرده حال او مبتلا و مفتون را
بیخود آن جوان بی نهایت
کرد نازش به دست بیداد است
بعد از آن جوان بیچاره
بند او است از کرده کوران دور
بگفت در وصف کوی جانان شور
بس در وصف او از آتش
روز با دست شوم او از آتش
شب بناید بکو ره یاره دید
آخر الامر صبح او را دید
شرح حال آتش بیان کردند
قصه درد او بیان کردند
صورت حال او بکام
بیرون در کاه دیده زار

در خواب چشم افکنده باز یافت
چشم او را کشیده سرمه ناز
عقل و دین را دریده پرده راز
کرد نفرین و لیلی دریای
شد بکام و فتنه زمین پیمای
شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکنده بر سر مجنون
بانک زد کای ز عشق بیقرار
سایه افکنده وصل بر دیدار
گفت مجنون که ای بزن نای
ای خاموش نشرح حال کنی
گفت من آنکه زخم او خوردی
تمنا نشین برفت و بردی
منم آرام جان تو لیلی
هست جاودان تو
[illegible]

عشق

عشق تو ای ... فسانه
ای کرده ... این خانه
در دل هم ... سر بنهای
کرده ... نیم بنهای
وز ... از زمین نیم شب

من سلسلة الذهب

چو شنید این سخن مجنون را
آن فسرده بان عقل بیرون را
کی بود ... دیده
آن زمین کی ... تایید
کاه چون آب ... زمین
ای وقار ... آفتاب
کرد ... جان
نبشتن ... رخی

چون نکاه
گفت با او حریف فرزانه
که بر آن ... بیتی خانه
ره ورزی و جا بوسی چیست
خاک درو بی و خاک بوسی چیست
هست نقش بی بید اردشی
جیبری بجده برمی وادشتی
ارحنس و خار راوجیه مجنونی
ز وتی ... جهه می بوتی
گفت خاموش کی مقام کسی است
که بهر موی من از و هوسی است
قصه کوته نشیمن لیلی است
که بهر ذره ام ... لیلی است
نیست اینجا ستاده دیوار
که بیتش ... زنوده
یکباری

نیست اینجا کسی که ره [illegible] دری
که نبود دسترس بر آن در گذری
نیست اینجا ز گل دریده جیبی
نیست از من بدو رسیده لبی
که ز دردم [illegible] ستمکش بوی و لبت
در همه [illegible] زار و [illegible] داران
خط [illegible] زان [illegible] یار [illegible] ان
عشق [illegible] بی [illegible] ل [illegible]
سنگدل [illegible] درد [illegible]
بنده و بنده و [illegible]
بخواری و [illegible] دیگری [illegible]
دیگر [illegible] ستان [illegible]
بنده و [illegible] بام [illegible]
بادی [illegible]

[illegible]

صیادی چو گشت دام نهاد
آهوی وحشیش به دام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی
کشتن [illegible] تا [illegible] وی
[illegible] دست پای [illegible]
شد دو چار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را
خاست از جان خسته آه او را
[illegible] آن [illegible] بار [illegible] دید
ناله و آه [illegible] کشید
کاخر این صید را چه آزاری
دست و پا بسته اش چه آزاری
او بصورت شبیه لیلی هست
گریه لیلی به چشمش
او [illegible] هست

گرد [illegible] را

[illegible] عقد [illegible] گهر
شود [illegible] آمد [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] شوق [illegible] افسانه
خواند [illegible] فسون [illegible]
صد [illegible] پیش [illegible] افسون
دام [illegible] شد [illegible] خوانش
داد [illegible] و [illegible]
دست [illegible] بود [illegible]
[illegible] لفظ [illegible] خار [illegible]
لاله [illegible] خون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سرخ [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] بار [illegible] در [illegible]

نخورده از ریاض ارم [illegible] غذا
[illegible] در عنایت [illegible]
در [illegible] حکایت لیلی

حکایت

[illegible] مجنون دور ماند از کوی لیلی
[illegible] گفت [illegible] لیلی
[illegible] با غم لیلی [illegible]
[illegible] آه [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] که [illegible] مردم
[illegible] با [illegible] بگو [illegible]
که باز [illegible] زنده [illegible]
چه بودی [illegible]
وگر بودی [illegible] غم [illegible]
نبودی

غمم دردی
که من دیدم که دیده راست
که کس دیده است نه از کس شنیده است
جهانها را کو ناکون ناتوان است
... لیلی چون ناتوان است
دمی بی روی لیلی ... بودی
تن من کاهش ... در بودی
که باد صبح ... کلبه ای
روان بودی و در ... خانه ای
بخوردی بر گذرگاهش فرمان
که ... سوی من لیلی فرمان
گر ... بر سرم از باز دامان
رسیدی ... روان در ...
زدی کاش ... بر پای او
شدی ... چون خاک ... آید
بجویش ... سرم ... آید
وزید ... و ... او
چنین گفت و ...
در بیابان

بسوی کوه و
صحرا شد شتابان
چو مجنون سوی صحرا کرد میلی
سگی دید از سگان کوی لیلی
ز پیری دست و آواز کار مانده
ز پا افتاده از رفتار مانده
بمانده قوتش در دست و در پای
پی ... دست و پی مانده بجای
نهاده آهوان پا بر سر او
گله کوب غزالان پیکر او
ز سر تا پا شده ... کم
برای خود بکس راه کرده از دم
زبان مانده برون از کام ...
دهانی ز خشکی از زخم ... ریش
شده چون استخوان از ... لاغر
بغیر از خود ندیده
استخوانی

دل مجنون
... از ... رفت
... و ... دیوانه
بسوی او ... شده او
گدای من ... من ... شده او
سگی ... ای ... داده
غزالان جهان ای ... نهاده
ز دشت ... روی ... صید آورده
... آورده
حصار ... و ...
... افتادی
... خود ... کار مانده
ز ... جنین از کار مانده
... بود ... شود
... رفت ... بود ... شود
غزالان ...
... رفت ...
... دیدی

بصحرا ...
آهوی ... دیدی
بیابان ... غفلت ... بود
... لیلی ... بود
اگر ... روزی بیابان ...
که ... از خون دیده ...
... حلقه شد ... در آورد
... کون ... در آورد
... کوی غم چون حلقه ...
که سر از پا و پا از سر ...
... پا بکوی ...
... اکنون بر ...
... بودی که سرم ... بودی
... خاک ... سوده بودی
چو چشمت بروی ... گاهی
... جانب ... گاهی

که این
همه دیده روی غم بینم
سحرگه در این [illegible] سرمه بر دیده بنشانم
سگی او در این کوی دارد کاروانی
هر دو غربت این [illegible] ناکامرانی
چنین باشد زنان داغ بودی
چه بودی گر مرا این داغ بودی
دلم زین [illegible] گلی بهشتی باغ بودی
[illegible] گفت و گویش [illegible] بیداد
چو گر [illegible] از دام صیاد
غزالی را اگر رفت از دام صیاد
[illegible] و نا امروت
کسی [illegible] داد وقت
زبونت [illegible] آمد سوی لیلی
نگر [illegible] سیلاب کوی لیلی
چو مجنون را [illegible] جان بود لیلی
[illegible] دیده و [illegible] دیدار لیلی
فتاده [illegible] شیوه و احسان
[illegible]

مرا در
عالم احسان علم کن
که تو در راه کوی تو بینم
بگویم گرد دم و روی تو بینم

حکایت

خواست کی کور از زشت روی
کینه وری طعنه زن زشت خوی
از زشتی [illegible] دیده رنگ بود
و زبیرش چهره اش [illegible] رنگ بود
کور گشتی کو زشت کو چشم کاش
فاش [illegible] دیده گفتار [illegible]
یک شب از تا [illegible] کور گفت
حیف که ماند از تو عالم نهفت
طلعت می‌خواسته از دو خراج
حرف [illegible] زده
[illegible] علاج

نرگسی
چشم و چراغ چمن
لاله منی داغ نه پا سمن
از صفت قامت منی گو تنی
بنفشه آوازه سر و سهی
گو زیر چو رو [illegible] ز او کوتی کرد
خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود دیدت
دولت و اقبال قرین بود دیدت
دامن تو دیده وری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی
این همه شسته نزدیک و دور
کسی ننه آینه در پیش کور
چشم می [illegible] ندی چنین
بر تو دعوی [illegible] دی چنین
بستگی چشم از او شد تو
[illegible]

بار تو
[illegible] مرا لاف تو
[illegible] گر لقد [illegible]
جایی که [illegible]
[illegible] زمیت [illegible] الطاف [illegible] زن
خط خطا بر ورق لاف [illegible] زن

مولانا غزالی

لاله عذار ای که جفا جوی یارست
[illegible] در دو [illegible] یارست
[illegible] است
یار گرفت [illegible] دلبر است
[illegible] دل [illegible] عرض [illegible]
[illegible] و [illegible] بر ابر
[illegible] و [illegible] دو [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
عاشقیست

نازده

عشق تو را طالی کند
بر در ... صد بار جفا کی کند
بلا ... خان کرده که داغی دارند
روشنی چشم و چراغ دلند
نازکنان تا چو قطره بر هم زنند
شعله زند ز هر سو که بعالم زنند
مه جفا کار ... ناز ... [illegible]
دیدن و نادیدن ... نشان ... [illegible]
عیب ... کز خط مشک بار
آینه حسن ... [illegible] غبار
سوخته جانیم ... داغ هوس
کشته تیغ ... [illegible] و دیلی

حکایت

شنیدم که ... [illegible]
دیار

۱۷ نهال عشق رسته از باغ دل ۱۵

شنه

از عشق تیر ... بیقرار ... در ... نشنی
... دنیا بر ... در ... [illegible]
خیال ... عشق در لطف ... [illegible]
شب از عشق او سوختی شمع وار
... کرد ... [illegible]
دماغش ... شده جای ... [illegible] و خیال
دلش ... پیغام عشق ۱۷
... دریای عشق
... کسی از داغ دل
نالید ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

نشنی

بر اسم ... عبادت ... او
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
پیر ... [illegible]
فدای ... [illegible]
... عاشقی باد

کرد ... [illegible]
آرزو داری اندر ... [illegible]
کسی آتش نشود در عشق او دولت
... مشکل است

نوبهار ... خلیفه ... بغداد
بزم عشرت ... [illegible]
وارث ... [illegible]
در ... [illegible]
چون ... [illegible]
جنگ ... [illegible]
با غلام خلیفه ... [illegible]
... محبوب

داشتند

[illegible] آن عشق تا خط [illegible]

هر دو مفتون یکدگر بودند

هر دو مجنون یکدگر بودند

[illegible] صد گونه پنهان بر سر

باغ وصل شان رنگ دیگر

[illegible] پرده گم شد [illegible]

از بس آتش اشتیاق و درد فراق

چنگ را هم [illegible] نوا بنواخت

کرد قول عشق بازی ساز

پس بر آن قول برکشید آواز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در آب افکند خویشتن را

[illegible] دست در گردن هم آورده

هر دو در بر [illegible]

جای آنکه عاشقی این است

[illegible] عشق [illegible] ایمان [illegible] خویشتن [illegible]

من منطق الطیر شیخ عطار

[illegible] پیش شبلی حکایت

گفت [illegible] شبلی بود آن

مست

[illegible]

[illegible]

حضرت شیخ جام

قدس سره

خویشتن را

وصل [illegible] لاله زاری می باید مرا
غیر او چیز دگر کی کار آید مرا
پیش او [illegible] عاشقی هر دو عالم در نظر
نیم جو کی اعتبار آید مرا
با وصالش گر جهنم [illegible] زنده نوشی
از [illegible] هر [illegible] کار آید مرا
هر شبم اندوه عشقش تا سحر
نالهای زار زار آید مرا
جامی چو بوید خاک تو
بوی عشقش از مزار آید مرا

از مقطعات ابن یمین

شنیده‌ام که عیسی علیه السلام
تضرع کنان گفت با کردگار
خدایا جهان آفرین [illegible]
[illegible] چنان تا
[illegible] دید [illegible] کا [illegible] کرد نشست
[illegible] آزرد [illegible] ندید [illegible] گذشت [illegible]
چو [illegible] در [illegible] بدید [illegible]
[illegible] اندر آن [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] عیسی که [illegible] و یار
چنین [illegible] بر گرد [illegible] آن [illegible]
چنان داد [illegible] انتظار
که [illegible] عیسی [illegible] گفت [illegible]
چو [illegible] زن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] زن [illegible] گفت
[illegible] در [illegible] ای [illegible]
[illegible] نام [illegible] روی
[illegible] گفت [illegible]
مسیحا [illegible] دلها [illegible]

[illegible] در [illegible] فلک
[illegible] در این جهان [illegible]
یکی گنده پیری [illegible] روی دید
[illegible] بعد [illegible] عیب و عار
بخون اندر [illegible] گذشت او
دگر [illegible] کرده بخیت [illegible]
چنین گفت [illegible]
ببین دست [illegible] زاری زار
دگر دست [illegible] از آن [illegible] ام
که شوی دگر [illegible]
بچیز [illegible] زار [illegible]
بلطف [illegible] دگر [illegible] اندر کنار
بگفت [illegible] با این همه شوهران
[illegible] بکارت بود [illegible]
ز راه تعجب مسیحا [illegible]
بگفت

گدای [illegible]
[illegible] فال [illegible]
[illegible] گونه [illegible]
[illegible] خون [illegible] زن
[illegible] داری [illegible] شوهر [illegible]
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن
[illegible] زن [illegible] روزگار
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] که [illegible] دلدار [illegible]
[illegible] نیک بود [illegible]
[illegible] از [illegible] نیک [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] شوهر [illegible]
چو عالم چنین [illegible] شیفته [illegible]
[illegible] باشم [illegible] این قصه را
[illegible] ای [illegible] دلدار
[illegible] داری [illegible]
[illegible] ای [illegible] عجب [illegible]
[illegible]

من کلام
مجمع نظام شیخ سعدی

از آنکه جای نیست جهان جمله جای اوست
در وی بشش به کجا که شب آید سرای اوست
بی جان و مان و هیچ ندارد بجز خدا
وز آنکه آنکه گوی که سلطان گدای اوست
مرد صد المو ... مشرق و غریب نیست
چندانکه مهر و دهر ملک خدای اوست
آن گر تو آگهی و فرزندی و توحیدی
بیگانه شد هر که رسید آشنای او
کو تا چه دیدها ن همه راحت طلب کنند
عاشق که راحت او در بلای اوست
در هر چه تا از آن نکر دل نمود همای اوست
بجهد هر چه دارد و بکار کو هیچ نیست
این نیز ... گره عمر کو که مرگ
از روی ... اوست

... هر ... دی
گر گفتنی ... ز عشق ... شد
... کرد ... که علت ... ون ... کار
گویم ... که ... دوست هر چه ... ها از آن رضا که داد
از دوست دوست ... طلب جز رضا که داد
سعدی رضای خود و طلب ...

خواجه عصمت ... باد

خواست از ... که خرابات گذر کردم دوش
... از ... کوی خرابات ... باده ... فروش
طلب ... رسا ... باده ... رخساری
... آمد ... ری ... زنار ... دوش
... از ... ی ... است ... خانه ... بود و ش
گفتم ... ای ... کوی ... ... حلقه ... گوش
... ای ... ای ... ... دوش
گفت ... هیچ ... نیاز ... دل ... دوش
... ای ... این ... که ... ی ...
سعدی ... ی

راه بین

... بین
ای اگر ... خنجر داری ... گوش
دین و دل داده و ... ... نوش
تا رسیدم ... که دل ... نقش ... بود
... از ... ون ... و ... و دوش
... ... زاد ... طیور ... دلت
... ای ... ... ای ... ... و وحوش
... ... از ... ... وحوش ... رود
از لعب ... باده ... ... ریش ... و ... رود
با ... وجام و ... ای ... درون ... وش
... ای وجام و ... ... نوش
... ... از ... عیش
خواستم ... ای ... ای ... لعب ... ای
... ... که لب ... ای ... وش
... مسجد ... درون ... شمع در ... ساقی
این خرابات ... ... نهایت
... ... هیچ ... اول ...
... وش

... ... در آیم
دین ... هر کو ... بست
دین ... دینا یکی ... عشق ... درویشی

یکی ... فو ... دست ... جاره
که ... باره ... چو ... شد ... جام ... باده
... ... که ... باده ... ... یم
... که ... ... دو دل ... ... جاره
... و دیده ... تو ... که ... ... یم
... ... لقمه ... نظاره
... ... خوبان یکی ... ... ه
... باده ... ی دیگران ... ... نظاره
... ای ... من ... چو ... بسوز
... ... ه
... ... چو ... ... جلوه ... ی

آکراست

کر بعالم چو منی
درد کسی دو باره
[illegible] بیت
دلبری چون تو ندارد هیچکس یار من ترا
دل که با یار کاری کرد کارد و من بیدار ترا
دشمن جان بیان از جان دوست سازی خاطرم
سر به عهد خاطر جفا آزرده بسیار ترا
خاطر نازک بری کش نکس دوست کوشه کی ازمن
قصد جان کرد کی کرد سخن دوست بیدار ترا
جان نکرد کفت بیدار را و جام را صوت کار دل
کس بود من آزرد دل بردن آزاد ترا
بیست عکس ما پیش ای جان ای جان دل آمده
بلبل و وزی ای کی دو دست بسیار ترا
دیده جسم در حضور دوست بیدارم ترا
راحت ز صورت مطرب یار دارم ترا
دیده کل ای کی دو دوران یار ما کاهم
کل [illegible] دل ای
کرده [illegible] دیدن مرا

این سرای
دود دو صبح دارم ترا

جای آن است که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
که بخاک قدمت سجده همی کردد
سر فرازان جهان جمله سرافکنده شوند
مردمان نیز بخاک قدمت زنده شوند
جرم خورشید فلک گر بتو افتد کذرت
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
نور بر دو دی که آن جمله پراکنده شوند
هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق
چشم می گریه و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی
تیره دوران همه با طالع فرخنده شوند

اکر

اگر ز غیبت
جمال تو شرف مایه عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

ای بلبل دولت ببین بی تو دایم دعا کنی من
بکاکلی بسی چو شد ای آشفته ای من
شور بر آرای ای عشق و عشق از ای من
من بی بلای محنت و محنت بر ای عاشقم
دست از جا بدارد و کردند و خدای من
تا داد و من ز تو ابستند خدای من

او بچه است و در ... فرار شکن
خون شد دل و بیست دارد ریشه
ان دلبر از جان بستان دل از تن

دود و لبان شکر خنده از نی

بردیم نوا
درد و داعی هجر نجم حسن
وان خفته عزیز از خواب برانکیخت
سر مایه غربت زبان بر دوی درد
کو دولت دین خواهی با صبح درانکیخت
کو احمد بعد کو ملک سلیمان تا
کو بی بیت اسکندر کو خاتم و زر بیز
کو یوسف کنعانی با مملکت مصر
کو شوق زلیخا را با حسن دل انکیز
نی باغ و چمن ماند و نی غنچه بلبل
نی رونق کل ماند و نی خار بیاد
نی تاج و جهان ماند و نی بر دیمن
نی بیر و جوان ماند و نی طفل نوخیز
کو دولت دین خواه که ای تیغ رابرز
از زاهد و خدا ملحد و زندیق بپرهیز

چو گویم
ز غیرت چون می طپد دل
چو صیدی ... در قفس می طپد دل
چو ... دست و دست بر دلم نه
بیا ای دوست تو بیچون(؟) می طپد دل
ببین از درد ... برون افتد از این
چو آن ماهی که بیرون می طپد دل
ز بزم وصل بیرون آمد از تو
کز اینک ... آمد ... می طپد دل
چو مجنون ... می طپد دل
که لیلی را چو ... بخشی
کدام ... دلی ... که گون می طپد دل

چو مجنون سر به خلوت خانه خاک
فرو آمد ... و از ... پاک
که ای مجنون ... آور ... بر راه
برآمد از دل مجنون ... آه

که چندان
نخورد لیلی در سرم بود
که در وا ای کار دیگرم بود
فتاده ام ز یار و دیار خویش جدا
ز ... زمانه کشیده ام جفا
... بخود ز غم ... کردم
چرا که غم ... دمی ...
سیاه ... در دو ... کرده ...
... ز ... شکسته در ...
ندانم اینکه فلک را چرا و فتاده ...
که یک نفس نگذارد دلی ...
در ... اینی ... به ... ام
مباش ... که ... جدا
ای ... جدا
کردی مرا

مستعلای
بجز ... مال جفا کردی مرا
بجز ... دگر اندر غم مرا
دور بودم ز ... دور تر اندر غم مرا
... فلک نامهربان ...
که دور ... یاران ...
فتادم دور ... ازو
ز ... افتاد با ... از او
... که از ... بر
کردم ... کردد
... ز ... کرده

که بیمار
بر سنگ ... بر روم
سنگ ... گم گردد
... غالب ... آید
... گردد
... حال ... گردد
گه ... از این ... گردد

... روز ... افتاد
نهایت ... آتش ... افتاد
فغان ... سوز ...
وز آن آتش قیامت ...
زده ... [illegible]
عصا ... [illegible]
بگفتش ... [illegible]
... آتش اندر
... [illegible]

زلفش

گفتا تو کی دیوانهٔ زلف منی

گفتم که مرا ز سر زلف تو [illegible]

گفتم که بسوخت آتش [illegible]

گفتا چو من بسوخت [illegible] آتش دل

[illegible] زان دل زار [illegible]

بگو گفت [illegible] آتش تو [illegible]

گفتا چه [illegible] که [illegible]

چنین گفت [illegible] دل [illegible]

گفتا [illegible] غم دل دیوانه را

چو سوخت [illegible] آخر خانه را

خواهد سوخت [illegible]

دل در خم زلف [illegible] ندارد

[illegible] جز لب او عشقت

[illegible] ندارد

وین طرفه

که در هوای وصلت

آن مرغ دل که [illegible] سر ندارد

گویی که بکام دل رسیدم

گویم که دولت خبر ندارد

هرگز نرسد بگرد وصلت

آن کس که بدست [illegible] ندارد

در درد تو ام تو فارغ از من

کس درد از این بتر ندارد

[illegible] فارغ از آن لبت دریغ

کو جز تو کسی دگر ندارد

بی تو یکدم قرار نیست مرا

طاقت انتظار نیست مرا

از بسکه کوی گردم [illegible] او

بیش از این اعتبار نیست مرا

کارم

کارش

ما [illegible] بود و نبود او

بنشین از این کار و بار نیست مرا

[illegible] چو [illegible] مست [illegible]

در [illegible] یار و دیار نیست مرا

غم [illegible] هیچ [illegible]

جز خیال تو یار نیست مرا

خال و خط جان فزا تو داری

در [illegible] عالم

از جمله کسی وفا تو داری

ای [illegible] و [illegible]

گر ناز بسی [illegible] جان ما تو داری

قصد دل و جان ما [illegible]

در [illegible] جان فزا تو داری

مرا چو شب بود از دود آه نامه سیاه

[illegible] روشنی طلعت رخ آن ماه

حدیث زلف تو در میان نمی آرم

که قصه دور و دراز است و عمر بس کوتاه

تو نیز [illegible] شوق [illegible]

از آن حدیث که گفتم خدا بود آگاه

[illegible] جمال تو [illegible] حیران [illegible]

[illegible]

جدا [illegible]

ز دست طالع [illegible] سیاه

گریه از جور تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم تو
نرگس او روی تو گل و خط ریحان
چون سرو قامت تو دلدار دلبرت
بادا که سر او سخن دل ماه روید
از یار در گلشن و دوران گل بهار است
بلند سر زلف دل ما را پر دود
در میان بی‌همه خوبان چو عیاران
ای کاکل تو بدین بگرد عشق گرفتار کند
چون تو در سلسله عشق گرفتار بند

روز از خوشی کرده سر از کار ما خوار کرد
اول از در دوست عشق فاش کرد
از حالت تو ... عشق بیاکار کرد
دوستان از ... خوش جگر خوار کرد
نه خرد از سکان از ... ستم
چه سنجش ... بنده خوار کرد

نه ازان زلف
در از دست ای سیم کوتاه
نه ازان چشم سیه قطع نظر خواهم کرد

ای گل شکفته بی غم در ده دم وصل
در دیر درد و الم بر الم و غم بر غم
مرهم از آن کرم از چرخ فلک بی رنج تو
جور بر جور و ستم بر ستم و غم بر غم
بر سر دل فتاده از غم زاری و غم
بی‌کسی و بی‌دلی و رنج و زاری
هست از رشک سر زلف تو پیچش
پیچ پیچ و گره در گره و خم در خم
چشم آن نیست که با شیوه ناز و غم
دست بردست بجز تو بر رخ و غم
خوشی از ... که ای ... ... غم ... ...
الدی ... جاء ... لدی ...
بالعلم

در افغان و در احوال
ادب بیدار برخود در همه حال
ادب بیدار گر تو در راهی
ادب داری پایه هر چه خواهی
ادب داری پایه از فقه بوی
ادب نگه از شیطان نشنیده و سنگ
ادب بخت ادب تخت ادب تاج
دهد هر پایه ادب ایمان و معراج
ادب تاجی ست از نور الهی
بنه بر سر برو هر جا که خواهی

خوبان دلفریب نظر سوی ما کنند
بر عاشقان تکیه کی نظر کنند
در کیسه کسی که نه بیند سیم و زر
تو سیه روی ... از کسی
خبر گرسنه

از ... جند
کار کسی که بر عهد وفا نرسد
از ... ما در دست ... در ... گشته

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
این چنین حال که من دارم گرا افتاده است
از دل که آن سرو قامت یار ... افتاده است
ما به چشم خون فشانم قطره ها افتاده است
مبتلا در درد و داغ چشم ما افتاده است
عکس آن لب ... دادن تا سر
... از غم ... جای جا افتاده است
این ... که من دارم گرا افتاده است
این چنین حال که من دارم ... است

گر ... را ... افتاده است
روز ... افتاده است

سلامت
از تنی غمناک مهجور
که هستم فارغ از بیمار و رنجور
ز هجران تو زار و ناتوانم
ز داغت سوخت مغز استخوانم

دور از تو بصد آه و فغان میکذرانم
با ناله و فریاد و فغان میکذرانم
کو ناله که [illegible] میکذرانم
دور از تو چه کویم که چسان میکذرانم
حالی که [illegible] حال نباشد
در هجر تو ای دوست چسان میکذرانم

ای بی دو چشم تو نظر باز نیم
در نظر [illegible] فتنه [illegible]
باخته بودم [illegible]
مراد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای فلک
بخت بی یون نه
بار بادا تر اهمیت طفته
بشمیر بارا ستم ناشته که مدام
عزیمت را کرده ام تقصیر
بیک از بی رسی بجان نشده ام
زار و بیمار و ناتوان شده ام
جاگیری که کرده داده ام
حاصلی بخت غیر باد و هوا
چیز جفا دیدم از نیرنگ پلی
قرضی کردم زنهنده ای جانی
آنچه از روی گرفته بودم منی
خرج شد هیچ بعد بکر بودم منی
این زمان کرده ام زار بار و
گویم از علف زار زار بار و
بیکند او تغافل
بسیار

کرد نظر
ارزان و نیم زر دار
ارز رو قرض کرده ام از دست
انچه بود و دید و بود طمع
زود با سود و از ان در روی غضب
حال با این در ان خویش طلب
میکنم قرضهای خود بسیار
لطف فرمای که منفعلی آزار
نازم سریم
از ره لطف خود منت باشم
از عطا جان در کمست جان
از ره لطف و از ره جان
بر من ناتوان و بیجا جان
لطف کن رحمت جا جان دیگر
اکر
جانا دیگر و زر و دو ز
بزرار بار لطف بر از بار
بی سر از

بدل که

بدل که
ای دل میکنی فرو تو درین کار
هر ار بار ذکر گفتم تو بدیده که تو
نظر کنی بیخ و بر ان شیرین کار
نه دل صبر بشنیده و نه دیده کرد قبول
میان دیده و دل مانده ام چنین قطار

روز ازل که دیده جمال تو دیده بود
در صورتت بعالم معنی رسیده بود
روی تو دیده دل و دیده دیده بود
این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود
عاشق که حکیم ازل در دم تخت
خاص از برای محنت و غم آفریده بود
زان پیش تر که تیغ تو بر جان رسیده بود
بیوند خاطر از همه عالم بریده بود
در هیچ منزلی نرسیدم که
در دو عشق

پیش کلاه
شکوه بر سر بر سر کلاه رسیده بود
نقاشی صنع از پی تا ربع عاشقان
مانند ابرو و ریحان کرکس رسیده بود
عصمت از کرم کرسی باد از ازل
عشق را بلک دو عالم خریده بود

دیده از بحر بار کرده ایست
زلف دلدار حلقه پر گرده
دیده حلقه با آتش چرا گرفت
داود جان از صد اسان لبست
بیک در عشق یار آسان است

دامن دست ...
سر بر در لطف مرحون و

عالم و نقلی و رای و فکر و هوشی
دارد و عقلی و فهم و ادراک
[illegible] گشت مرتبه که در برکت
و باز دو بیست مرتبه خیز [illegible]
شکو تا پندار ای نا چیز [illegible]
که خواهد کرد در روزی فراموشی

رفت تا که برفتی خیالت از نظرم
برفت [illegible] عالم رسید بی خبرم
[illegible] کرد با تو [illegible]
[illegible] وقت [illegible] از تو دور کردم
من از تو روی نخواهم [illegible] آورد
[illegible] باشد هر روز [illegible] کرم
بلای عشق تو [illegible]
رسید عالم و عابد [illegible]
[illegible]

جان [illegible]
[illegible] در رهم [illegible]
[illegible] عجب نبود
[illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] ازان بیرم
خیال روی تو [illegible]

[illegible] از بلا [illegible] شوند
[illegible] از بلا [illegible]
[illegible] با بلا [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت
[illegible] طفلی
[illegible] جان [illegible] طفلی
حکیمی [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
کودکی [illegible]
چون [illegible]
سلامی [illegible]
سلام [illegible]
سلام [illegible]
سلام [illegible]
سلامی [illegible]
سلام [illegible] چراغ جان منور

[illegible]
ای فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

که ای شیخ
چون ... بر فراقی
که از عاشقی بودی ندارد
ترا در دل ز مهر کسی ارمنیست
که از حال دل زارم خبر نیست

چشم تو چون غمزه پنهانی کند
سرمه در آن چشم گرانی کند
پای تحمل برود از رکاب
چون نگهت تیشه عنانی کند
تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت
عشق تو این دام فشانی کند
دین را فلک ... بدوزد ...
ترک تو چون سخت کمانی کند

... خدا

کار ساز ...
صانع بی‌چون ... کن ...
بلکه ... عیسی ... افتاده ...
و ... بود ... جدا
... کرد ... بود ... و ...
گوشت ... و پوست ... همه
عقد ... و کل ...
مغز ... خاک ...
... سفید ...
... خاک ... سیاه
خانه ... کرده ... راه
... عیسی سوی آن ...
... عیسی ... باز ...
... خلق ... بر
... دلیل ...

یا الهی

یا الهی حق
چون داری ...
خود ... قدرت ...
هم ... تو این احوال ...
بار ... این ...
تا ... این حال ... احوال ...
این ... بود ...
جبرئیل آمد ...
گفت یا عیسی ... بخواه
گفت ... بر سر ...
حال ... و ...
گفت یا عیسی ... احوال ...
تا بگوید حال ... سوی آن ...
رفت عیسی سوی ... باز
گفت ای ... حال ...
حال و احوال ...

حبشی بودی تو یا خود زشت رویی
مفلسی بودی تو یا خود دولتی
پادشه بودی تو یا مرد سخی
محتشم بودی تو یا مرد گدا
سر در آمد پیش عیسی در سخن
گفت یا عیسی منم مرد کهن
پادشه بودم بملک ...
رفته بود از شرق و غرب جهان نام
چل هزارم بنده بودی بنام
چل هزارم بنده زنگی غلام
مطبخم در کار هر روز بودی مدام
ده هزارم مطبخی بوده بنام
جوش ... دیگ ...
از طعام مطبخم ...

اینچنین
شاهی که بودم در جهان
... ایست با عیسی بدان
حال من این بود و این السلطان ...
نام من بود و همه عالم روا
من نداشتستان ابود و ... باری
گفت عیسی چند سال است اینچنین
گفت ندارم با اجل و دو زخ ... دام
گفت ندارم با اجل و زنده ام
گفت نه صد سال است تا من زنده ام
این چنین با خاک و گل ... دیده
گفت عیسی ... را چون آلوده
سبب بر ... بگو
حال منع کردن جانب بگو
اندر آمد ... البسید ... الوان
گفت روز ... قصر خود و دو ان
بار بست ... شاهی ...
چنین ... اندر ...

صوف و اطلس ... اسب اوفتد
تار سیم ... جای من
در ده بگرفت سر تا پای من
جان من در آتش تا بان فتاد
هفت اعضایم بغرق الی فتاد
کرد ... اندر ... زر دوم
دست هیبت ... راه اوفتادم ... نیست
بس طبیبان و حکیمان جهان
جمله گشته حاضر آن زمان
یک بیک حاضر شده نزدیک ما
چاره ها کردند ... تا
تربت ... کشت ... نیا ید چیست
مرگ را در ... جای آید پدید
چشم بر ... گفت ... تا کجا
صورت ... پدید از آسمان

صورتی ...
نیک و ... دست
چاره ... بود و ... بنیک
چنگ ... چو چنگال ... بیک
چنگ ... چون ... دار بیدار
چنگ ... دار ... رفت
هیبت او در ... و ... بیان
چنگ و ... جان ... بیان
سبک ... تیرها ...
بانگ ... و از ... آسمان
گرز ... بود و ... آسمان
پیر ... فرو ... جو ... راه
بعد صد ... بر ... تیغ و عصا
جان من ... بر ... گفت ای عجب
عیسی ... گفت ... راه
با ... احوال ... از درد ها
نام ... دیده ای ... درد ... الفراد

از عذاب
گور و از روز شمار
گفت چون بگذشت جان
سوی گورستان همی بردند روان
عالمی بودند همه زاری کنان
یار و دوست ... جمله از پیر و جوان
اندر آن خاک لحد بگذاشتند
بر سر گور هم عمارت ساختند
دو فرشته بود گویا در کمین
هر یکی با یک عمود آتشین
صورتم را در لحد برداشتند
یک بیک از من حکایت خواستند
گفت ربت کیست یا دینت بگو
و انکی پیغمبر خود را بگو
چه خدا و دین ... دانستم
... پیغمبری ... دانستم

ز دعوی
نعمت بر دو قسم چنان
گفت چون آن قصه‌ها اتش جلد استخوان
گفت چون آن قصه‌ها صنع کرد کار
گور بود و سنگی ... صنع کردگار
صنع او را ... صنع او ...
صد هزاران ... بهشتی ...
... دیده ...
روی دنیا چون ... زد آن ...
گور نگفت ... باد ... دیدیم
این بگفت ... شخص ... بیان
... اندر بیان
آتش ... استخوان ...
... اکنند ...
در ... صد ... در
... رحیم

از تو قوم
صد هزاران نیش از دوزخم صبح و شام
صد هزاران نیش افزون میدهد
صد هزاران مار و کژدم میگزند
زهد و وعظ ماست تا چیستی
کشته‌ام ای اهل دوزخ عشقی
پس عنایت گشته آخر رحیم
هم سجود تو بعز آمد بر سرم
عیسی مریم بشد از هوش باز
چون بهوش آمد بگفت ای بی‌نیاز
آنکه موسی را تو ... خود مسوز
پرده موسی بلطف خود بدوز
زنده گردان بعد ازین آن بنده را
پیش تو ... زنده کرده مرده را
پس بفرمان خداوند ودود
جمله جان باز شد آمد در وجود

در سجود

در سجود
افتاد عیسی بر زمین
گفت آن شاه رب العالمین
گفت آنها را بایمان آورید
جمله در حال دین عیسی را گزید
گشت موسی ... صبح و شام
در نماز و روزه ... خورد و آشام
در چهل روز ... بر گرفت
هر دو ... بارها بر گرفت
بعد از آن با نور ... بلا است
نسبت او با حسین کربلا است
نسبت دارد اهل بیت مصطفی
دوستی ...
بود در کار ... عزیز ...
... کار ... سخن
... ولیکن
... سخن

بود آن گرم ... آتش کار
بسکه ... ول شهر یار
دوم ... شاهان ... است ...
یکی را ... و یکی را ...
... کردار شاهان ...
... یکی ... درد
... بر ...
گر ... باشی
اگر چه ... دست
... باشی ...
هر کار ... دیگری ...
... او ...
... از ... سخن
... از ... گاه
... سخن

گر از نگاه بخت
سر ار [illegible] باشی
[illegible] ازو دوران [illegible]
[illegible] جاه از زر [illegible] باشی [illegible]
[illegible] که در [illegible] دو
که داری [illegible] در کار [illegible]
خطرهاست در [illegible] ندارد کسی
که با شاه [illegible]

[illegible] یار از من
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

برو کم از دل پر خون نمی شوی حکیم
ز جان سوخته [illegible] نمی شوی حکیم
بیک فسون که دمیدی در او [illegible]
[illegible] نمی شوی حکیم
[illegible] تو ای [illegible] چو [illegible] و یک [illegible]

شبی وقت گل بودم اندر چمن
می و شمع بود و یاران من
شنیدم که پروانه با بلبلی
همی گفت کای [illegible] گل
[illegible] بانگ و فریاد چیست
[illegible] معشوق [illegible]
ز من عاشقی باید
آموختن

که در [illegible]
[illegible] از سوختن
[illegible]
که من [illegible] دولت [illegible]
[illegible] چو دو جان [illegible]
که دو [illegible] حال [illegible] مباد
[illegible]
که یار [illegible] زنده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دور از تو
طاقت دوریم نیست
چند کنی از پی رفتن شتاب
یک نفسی از سر [illegible] رو متاب
با تو اگر هم [illegible] مشکل است
[illegible] صد منزل است
آه که [illegible] از دل [illegible] می‌رود
چون دل از [illegible] منی می‌رود

ای بوده در وفا [illegible] دعا
[illegible]
دست از جفا [illegible] دعا
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاه و گاه تو
[illegible] وصل تو

ز آتش دل

چند سوزی رشته جانم چو شمع

[illegible]

گاه در آتش گاه در آبم چو شمع

در میان آب و آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]

صبح [illegible] در میان [illegible] چو شمع

چند سوزد [illegible] چو شمع

[illegible]

ای رفیق [illegible] چو شمع

سلام و دل بریان ای نسیم باد صبا
بعرض حضرت یاران و دوستان قدیم
بعد ازین از زبان شرح آرزومندی
بیان کن و سر اخلاص غایت تسلیم
پس از ادای سلام و دعا عرض نیاز
بگو که هست دل از فرقت شما دو نیم
بود مدام شب و روز در دل مهجور
هوای وصل و خیال شما انیس و ندیم
همیشه میکشم از درد فرقت و غم هجر
[illegible] دل خویش را دهیم تعلیم

من و سودای عشق و درد و زردی
از نیاز رنگ من آید دوای دردی

نسخه

نسخه

[illegible] ویرانه بر منی
منم دیوانه ویرانه گردی
کمی گرمی بسر دردان صبا را
برآورد درد مندی آه سردی
ندیده هیچ دیده هیچ شام
براه عشق طفل ره نوردی
نظامی خاک شد تا یکه روزی
بگیرد دامن گرد او دامان فردی

شنیده ام که طبیبی بنزد بیماری
نشسته بود [illegible]
کسی بفکر [illegible]
کسی [illegible]
سوال کرد [illegible]
جواب گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زادوجان
جانت را صافی [illegible] دارد
صد [illegible] تربیت نافع [illegible]

یاد و بعید از [illegible]
ای امید [illegible] و [illegible] تو [illegible] یاد
[illegible] وصل تو با [illegible] نیکو [illegible] دم دوستی
[illegible] [illegible] دم [illegible] از و [illegible] باد
در زمان [illegible] می کرد [illegible] دوستی
[illegible] و ای [illegible]
وصل [illegible] کسی [illegible] بزد
[illegible] تو [illegible] در [illegible] عشق [illegible]

[illegible] حال خود را [illegible] گویم
[illegible] چاره خود [illegible] از [illegible]
[illegible] فریاد [illegible]
خواهم

امید داد
جان داد و داد از [illegible] خواهم
[illegible] دیگر طالع [illegible] دارم
[illegible] دم [illegible] او [illegible] دم
[illegible] چه [illegible] و دیدم [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]

[illegible] عالم و عالم [illegible]
جان [illegible] در این و چنین است
[illegible] و خود [illegible] است
[illegible] نالم [illegible] از [illegible] باد
[illegible] دل [illegible] زیست
جان [illegible] کار [illegible] است
[illegible] طاقت صبر [illegible] دم
[illegible] خویش [illegible] کردم [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] کرد
[illegible]

[illegible]
دعا کردست [illegible]
[illegible] تو دور [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] بر دل و [illegible] کوه [illegible]
[illegible] در جهان کسی را [illegible] نیست
[illegible] کسی [illegible] نیست
جهان [illegible] تو [illegible]
امید [illegible] کاری [illegible]
[illegible] فلک کاری [illegible] زد
[illegible] عالم [illegible] زد

[illegible] عزیز [illegible] جفا [illegible]
یاری [illegible] وفا [illegible]
[illegible] خوش [illegible] دل [illegible]
در [illegible] شد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] وفا [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
گفتا [illegible] عاشقی [illegible] است [illegible]
[illegible] جانم [illegible]
[illegible] و [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] کسی [illegible] کند
[illegible] کسی [illegible] کند
[illegible] جفا کسی [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] کسی
[illegible] کند

ای جانان اسیر درد دوست
گردم بخشش دوا کسی ...
جای از جور نازت نو مکن
گشته مبتلا کسی جه کند

حال دنیا سر بسر سیم از فرزانه
گفت با خوابیست یا با دولت یا افسانه

کس پی زد هیچ عاشق در جنونی جانانه

از سلامت نشان نمی یابم
در ملامت امان نمی یابم
دل بسی گشته راهی حجیم
سالها شد نشان نمی یابم
آسمانست بحث من
پس خون

خوردنی
یار سبان نمی یابم
دشمنان درست گشت برادر و دوستی
دوستی در جهان نمی یابم
دوستی ولیت دیگر
کسب جهان پدر را در نمی یابم
اوحی در سبب آن آنکه
جهد پر ستش کریم از بلا نمی یابم
یاری از دوستان کرگ پدید شدند
جسم و عقل و نشان نمی یابم
من عصا و نشان نمی یابم
زین سطح که دردی که سایه نمی یابم
جای جز سرگران سبب نمی یابم

بار دیگر از دل یا خوان نقش نوکی ... جکیم
جانان سوخته ... در آن ... نوکی
جیم سینم

بیک نون
کرده عیدی در آمده یاد کیم
کنون بود و قصد افسون شی نخو کام حکیم
تو بی بخشش جه گیسی دیگ سبح نیتی
ابسی عاطر حسنون نیتوی حکیم
هزار با دو نشستم ز خوق دیده توا
تو یسح بود مضمون نیتوی حکیم
نکو نظر که درخشه و کمی فراموشم
کنم اگر بنوی جوان نیتوی حکیم

جو بر عمر من بهر جفای دل حق
تا ولی جو رسی نکهدار برای دل حق
جون نذر الست دلم قدر شید وصل ترا
روز هجر تو از آن داد برای دل حق
ره یا ... بر کوی تو دل ... شد
جمع ... کرد بود ... راه جای
دامن

دلبر
جان ... دیدار ... تو رسیاله یکبار
کمره بود دیدار تو جه متقدار دو جانان دلبر
این جدای جادل و جان برده زین ... دوری
... قدرش آرزت جانیست ... دلبر

... در دشت باشی
خواهم که جانم ... در دشت باشی
که ای بو جانم ... در دشت ... ... عالم
... در دل از آن ... در دشت باشی
... بود دل من ... در دشت ... ... پیاده
از درد و دل ... ... در دشت باشی
... در دشت باشی
جانان که ... من در ... ... دی
... ... در دشت باشی
... سال ... در دشت باشی
... ای اگر ... ... جو داد
... دل ... ... در دشت باشی
ای ... ... سری
... در دشت باشی

دیده دیدم نگارینی چو خورشید بیرون باده در
سیم ساده تعلیقش بزیبایی آن وسیم
بادیه چادری بر سر گویی ماه ابر اندر
بهوا رایحه چو غنچه بود بهاری چو گلی
بریز چادر رعنا تن خنده
برطره از مشکین بهر ازان طره از عنبر
بدیدم گیسو سمن بادو چشم آهو بران چادر
دو تا چشمانش چو مخموران فتنه
که سنبل چو مروارید ...
سرو ساقش ... دو دست عاشقی
بانگشت ... کرده بتش در
لبی خود ... گویم در ...
دو ... چه ... گوشه ...

دارد شاف داری داد ...
دور ... دل ... بیرم ملک ...
اگر دستم ... عجب سرو ... در ...
نگار ... رشته ... دو ...
الهی داد و ... ... خوبان
نگار ... حلیب ...
سرا ... دارد دم ...
دور ... ... و
ایا ... سعد ...
غلام ...
الزریع ...

ای ... داده ...
ای ...

فراق عقل و آرام
میکردم بهر طرفی چو مجنون
سپیکی کوبان ز صبح تا شام

کسی مبادا چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
فراق ... در جهان یارب
... در جهان فراق
... فراق از یکی و غم ز یکی
... برای فراق
... دل ... کویم
فراق را الفراق تو ...
چنانکه ... ستم ... که فراق
غریب و عاشق و بیکس ...
... گردان

کشیده
... ایام و داغهای فراق
از ... ...
...

... خیال و حال ...
...
...
...
...
از ...
...
...
...

معشوق

... الفخ ...

ابر نیسان دیده گریان ماست
دوزخ سوزان دل بریان ماست
کو عملا [illegible] اینک کافرست
فیصله ما هم رخ جانان ماست
عشق اگر بشکست اگر بدعت شکستم
یار اگر خوبست اگر بد زان ماست

شام بر رو رو کی تو سحر کردد
زهر باد تو [illegible] شکر کردد
در ره عشق تو والعجب دردی
هر چه در ره کامم زهر کردد
به تو تا زنده ام ذکر کردد
کی چه کار هجران دیگر کردد
[illegible] دم [illegible] تو تا عمر هست
آن [illegible] کوی [illegible] کردد

شوخ دیر چشم قادر است کافر حکیم
نیست اندیشه زا تحوارت قرارم چه کنم
مرا ز تشی [illegible] خلق کر زاری تاکی
منی دل سوختم چون عاشق زارم حکیم
یار دل برد و ببرد از غمت بیدار کام
اوز منی فارغ و منی بیدل یارم چه دوا
غم معشوقه در افکنده زیارم حکیم
گشت از عشق پریشان تیره کارم حکیم
چون قضا درد و جهان زوی نکوه دارد قسمت
[illegible] دوست ندارد حکیم
منکه بودم چیم
نام اوان ازولایت بنی هندوستان شدنا
نام هندوستان کر فتی اینچنین
جیر ان شدنا

چون بنده و بستان
بسید کل روبانی شدرا
مرحم برکس حیم هم این چیر ان شدنا
خواجه کاندرولایت مال و زر با داشتی
انتم به باد داد دل [illegible] کان لان شدنا
ان فقیر ان که هر گز زنی ویدین خواب
ناتمام طبع و نقاره با فتن سلطان شدنا
ان نم دم که هر حد شان منشی بود
در میان هند آمد منشی و دیوان شدنا
نولی و چه مره چاره و کولی و باد و یاهم
هرکی دارد میان مردمان میر ان شدنا
مست و از باده و دن بهندوستان [illegible]
هر طالع طوطی و سنبل پر گشتی تحال شدنا
دلالعجب تو در دو ولایت منی چکنم
طرفی با به چه و جهانست منی چکنم

مراد تو تو را بکشم زخدا
هزار بار
دل خدای مرادم نخواست حکیم
بگفتمت که بلا بشنت الف او ای دل
کنون بکش کر زاری مرا است منی چکنم
چو دردهای تو ای دل طبیب کرد زنیم
جواب داد که این پایه دو بهشت منی حکیم
ز جنیار لشد اصدی زیادی حسد
مرا زبست دلا از رضد بهشت منی حکیم

ز نوای ماه چه بیم سازم حکیم
بخت بر گشت و منی از چه بیم سوال
چه دربسر چاه کاه نه ندانم حکیم
دوست مستغنی و دشمن غالب
وصل دلطواه چه بیسازم حکیم
کی نکر و وصل الله است
ملت

شاه

بپرس سر زیر جانم ... دارد
سخن عشق خطرها دارد جانم
من درین راه ندارم ...

غزل شیخ سعدی

چراغ عشق ندارد دلی که یاری نیست
دل بخواهند که صید دلش نبود و دلداری
جان بدیدار تو ... خوابم کرد
[illegible] دیدار داری
... دیگر بار بر بود ز من
نه که ... عنبر ناب داری
عشق آمد و ... برادر و خاری
... ملکش
... دشیاری
کار ... ندارد
... ... آن دیگری نیستی
یک ... آن و خدا ... داری
بروی ... طرف غنچه داری
... بالای تو ... دارد
بر ... داد ... بالا ... داری
... ...

بکشتی
یاد تو ... نتوان ... دی
... عربده دارد ... حیث
... خواب ... آن ... داری
سعدیا ... نیستی و ... نیستی
نکه ... وقت ... آن کس نه داری

ایضا

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو ... صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه فتنه حسن
کدام دیده که روی تو بیند نظر بپوشاند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی
... که ... بنشانند
... که در غم ... بر دوزارم
... بیچاره ...
... دار

بپرسید ...
... بیا ...
... ... دست ... دل ...
... ... سعدی دارد
... ... شیداد ... دارند
صد ... ... عشق دارند

وله

... بوستانی
... شمعی ابرو ... دو داری
... که ... ... داری
... خلاف ... ... داری
... ... دو داری
... ... دردی
... ... دکن
بیک ... دور تو ... بنگران
... ... خلاف ... داری
... ... داری
... ...

... ...
قبای بسته ... کی
سعدی ... ... گرفت
... در ... چشم ... کی
... ... تیر باشی
... ... هر ... کی
زیبا ... ... بیت
زیبا ... روز ... کی

...

... از ... دوست دل ... بشه
یاری که ... یار باشد
... ... عشاق
یار و ... ... باشد

کسی که روی تو دیدست حال می داند
عشق ... ...
... ...

جانا بیا که تو
دردم دل آرزوی وصلست
که زنده کانی دل و ایشم دگر هوس نکند
بجز نفس باد دوستان نکنی
که باد تو تواند که نفس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
که آه عاشق ظالم بکس نکند
شکر دوش عشق بوستان داری
بیاد سعدی از عشق در قفس نکند
که هیچ بلبل ازان ناله در قفس نکند

دلا گر زان دل و که تو جانانش باشی
بنیست آنکه تو در سر دو جهانش باشی
عمر و اندیشه وران دارد میانش باشی
حقیقت که تو چون الفاظ میانش باشی
اگر کس باد چو ازان بوستانی که چو تو سر و روان باشی

آتشی خانت
بخشم چو آن زلف
تشنه تو که تو نزدیک دهانش باشی

شیخ سعدی

از جالی مست خبر نباشد
در نگار مست نظر نباشد
تا قوت صبر بود دیدیم
دیگر جسم اگر نباشد
آیین وفا و مهر باشی
در شهر شما مگر نباشد
این شور که در سر است ما را
وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار
کز کوی تو ره بدر نباشد
گر حکم کنی که جان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

حکیم

حکیم خاقانی

داغ عشق از ره دل جانان برخاست
گر دل اکنون ز برست و جان برخاست
نفسی که در میان جان برخاست
آن میانجی از میان برخاست
سایه مانده بود و هم از شان برخاست
در همه عالم آورد و دست برخاست
آمدان مرغ نامه آورد وز دست
صبحگاهی برخاست
دیدکرنا کار برفت و دل کرد برخاست
بانگ خاقانی آنجان برخاست

انوری

و له

ای دوست تو داری دانی
جان پیر بتو آنی
بجان این صحبت تو گشت کرانی
که صد پشت بجان ارز ارزانی
گوید که بوسه مرا گوی جانی
آن بده تا مگر این بسته انی
گویم آن دشواری
گویم آن تست آسانی
تو کرم بوسه دهی جان نستانی
که کرم جان بسری ام جانانی
گاهم از غنوده کری میرانی
گاهم از بوزه کری میرانی
گوید چه در پای تو فشانم جانم
که سری در سر جم یانی

عرفی راست

محرم نیکی بجهان گشت کسی ای گل حمرا
کرد [illegible] کرشته
هر کس که دل درد و دعا [illegible] باشد خوار
زیر سر من نیم که [illegible] [illegible] [illegible]
که سیر شود از کوی ام [illegible] [illegible]
عرفی پرده بر انداز [illegible] [illegible]
که توقع دانی که ببی پرده [illegible]

هم ز روی آورند که [illegible] بجواب
دید شخصی ز بعد [illegible] گفت
بدل این صحبت نوشت [illegible]
که بجان ار [illegible] دانست
که ببین [illegible] اردی [illegible] [illegible]
گو که [illegible] اصطرار [illegible]
دانست

گفت
[illegible] دل ملولست ترا
کو که از حال تو [illegible] نشدی
که ببینی عالم آرزو مستندی
که بدیدار و حسن [illegible] ندیدم
گفت آری که لیس آرزو و مستدیم
نی پی جاه و مال و زینت و زر
نی پی وعظ مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست
جز عصای تنی نشد در دست
همه گو یکو در آرزوم
یک بیک خانه را بگیرم در
صاحب خانه را دهم آواز
کای پی خانه مانده از [illegible] باز
عمر بگذشت در [illegible]

جامی

کر ضیا [illegible] [illegible]
جامی انفاس عمر مقیم [illegible]
انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
روز عمرت بوقت عصر رسید
عصر تو تا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
منشین [illegible]
منشین [illegible] و غریبی [illegible]
رحم کن [illegible] [illegible]
دست [illegible] [illegible]
خود [illegible] [illegible]
[illegible]

بیت

بود دل بر راه او [illegible]
که بلندی [illegible] [illegible] سود دل [illegible]
عرش [illegible] خاک پای [illegible]
[illegible] [illegible] پای تو [illegible]
فیض [illegible] جان پاک تو باد
عرش [illegible] خاک تو باد

[illegible]

ای [illegible] [illegible] کردی
[illegible] [illegible] [illegible] کردی
[illegible] [illegible] [illegible] پرسی
[illegible] [illegible] کردی
[illegible] [illegible] [illegible] کردم
[illegible] خاک [illegible] کردی

[illegible] [illegible]

سر کوی تو از سر نپیچیم
که با تو روزی ز سر بپیچیم
بیش از این [illegible] گر کردم گناه است
[illegible] عذر خواه است
با [illegible] سراپا [illegible] بدارم
از این [illegible] سراپا [illegible] بدارم
رخ [illegible] خاک [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خانه [illegible] خاک پای [illegible]
[illegible] چشم [illegible] جستی
نصیب [illegible] یار بستی
[illegible] می بود [illegible]
[illegible] شد [illegible] بایست
زبان را [illegible] امید دارم
[illegible] امید [illegible] جام [illegible]
[illegible] گردم [illegible] ما [illegible]
[illegible] خاطرم [illegible] دل [illegible]
خدا [illegible] دل [illegible]

وا گذاری
[illegible] ندارم
اگر [illegible] دل [illegible] است
[illegible] دوستان گردن تو بست
منم [illegible] مرا غم [illegible] کار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو یا [illegible] توانی [illegible] ساز
[illegible] باز
[illegible] ساز [illegible]
که [illegible] در غربت [illegible] می توانم
دگر [illegible] جان [illegible]
[illegible] زنده [illegible] کامی
[illegible] داری [illegible] کامرانی
اگر [illegible] خوردم از جوانی
مرا گر روز [illegible] رفته بر باد
[illegible] روز [illegible] روز [illegible]
[illegible] بر باد

وله

وله

ویران [illegible] شدم [illegible] کارم
کلبه [illegible] خویش [illegible] دارم
ای کاش [illegible] اوفتادی
یادی [illegible] مرا بیاد دادی
[illegible] در [illegible] سخت
[illegible] رخت
کی [illegible] آتشی در آرد
دو [illegible] جان [illegible] بر آرد
انداز [illegible] دم [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] نوشی
[illegible] صواب
[illegible] گم شده ام مرا [illegible]
[illegible] گم شده [illegible]

[illegible] چشم
[illegible] را
[illegible] در دل [illegible]
جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی مرغ دوم ... [illegible] ... از

با وجود کمالش دانا شی
فتوی کجون مطلق ... داده

نوید ... بهشت

دل کمر که شد بغراق توبه استلاح کند
ور او ... سوار در دریش بلاج کند
ده ... تیغ ... بار ... نظم
... دو ... تا ... صراحی کند
فلک با ... بید ادی که کرد با
هنوز در پی ... از ارما ... کند

نقلست ... بودن شیخ ابو علی رودباری قدس سره ... و ... سوزنده حال در محبت آن جوان ... خود ...

بو علی رودباری آن شه دین
... ویار گاه علم و یقین
رفت روزی بجانب حمام

... عالم
کرده ... سعون
دید از ... صوفیان ... بیرون
خنده ... صوفیان ... گفت ...
... زند ... بیت
... [illegible] ...
... دید ...
چون در آمد ... کیش ...
در ده ... عاشقی ... کار می
... بداده ... حاجی
... زده ... تیغ
... شده ... داده دریغ
... زمین ... زمین
... زمین
دم ... ز رو ... زمین
... از آن ... زرق
صاف ... صاحب ...

غرم

رفت درویشی ... خوش ... جوان
... بوی گل ... و ... آن
... بوی بیرون نهاد ...
... درویش ... آب
... بو علی هم ... آن درویشی
تا شود واقف از دنبال
... حقیقت حال
کرده ... در آن درویش
جام بود ... آن ... ترش
در بر آن جوان ... در ... گفته
رفت و ... کلاه ... اندوخت

... کلاه ... بار
... گفت و ... یار
... دل خواه
... گناه
... سوی ... کار ... برسید
... صبر در ... زنان سرکی
... در جان ...
... سوی ... من ... نظرم
... کار ... نظرم
... بیش سوی او ... بود
دید ... جان ... بود
... ره ... جان ... بود
رفت ... بار ... بید

بو علی
سوی خانقاه شیخ برد
گفت شیخ کرد و پس بی کس سپرد
بعد یک چندی شد از راه حجاز
آمد شیخ آن جوان از راه فراز
خرقه پس شیخ افکنده بر
شیخ گفتش کای ستوده پیر
بودش آن گه ای دین بیش
لب بگشت دین بر کی آن در دل
گفت آری ولی جوان گفت
شب بخلوت برای خود
ای فقیر رسیده بخواب
دامن من گرفت و کرد عتاب
که ای بتو بعد مرگ هم روم
مردم و شد یکی بیم
این سخن کار کرد در دل
مع

دارع
حسرت شهادت دل
لب بر در ان و بکس کم برد دیدم
بودم اند و کند کردم
ایا خاک او بد کردم
جام جوار حبس کی

نشنوای که بعد از تو مرا کار
ناب رسوای بجز سوز او فتاد دم و بس
بکند از زلف زلف تو کار
که بر حلقه را با تو سرو کار
که بودم که بد دار
در درد و درد از عشق و
هر که عیب کند از عشق
نا دیدست زیب صنم
صبر از رو کار بسکنم

همه دانند
که در محبت کامل
نمی خام طمع عشق تو
که چو منی سوخته در
دل و دین باختم
عشق ذوق محبت
که منم در دو تو
من بیم در پای تو
جان و سر دادم
عشق و سعدی حدیث
در جهان که در سر بازاری

دوستان شرح پریشانی من
در پیشانی غم و تنهایی
قصه سر و ساکن
گفت و گوی کامیح
شرح این آتش جانسوز
بگفتی نیست

خوشم
زلف ناکی
روز و کار دل
تاب خوی دل
عقل و دین باخت
بسته سلسله
کس ندارد سلسله
خبر گرفتار از دل

نویدی کار
ای دو بیت
در درخت
بی لعل لب جان
صفت
دل
جان

یاد آن [illegible]
[illegible] کرد
در [illegible] بود
[illegible] کرد

در [illegible]
از [illegible] آفتاب [illegible]
کرد [illegible] اضطراب [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible]
[illegible]
[illegible] جواب [illegible]

آه از آن ساعت که [illegible]
[illegible] ایمان کند
آه از آن ساعت که [illegible]
[illegible] کند

آه از آن
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] کند
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible]
[illegible]

آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] ایمان کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible]
[illegible] کند
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]

آه از آن [illegible] ساعت
[illegible] کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] ایمان کند
[illegible]
آه از آن ساعت که [illegible] کند
[illegible]
[illegible] کند
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون تیغ
برای تو جگر سوزی کرفت
بدیگری چو منی سوخته را کار دگرست
چو دل خون و جگر سوخته و دیده پر آبست
زهی کرشمه بتی رحمی تو حال خرابست
لی خانه دل دار تو آباد و تو ان کرد
لی از غم تو نالم و یاد تو ان کرد
لی صبر در این محنت بسیار تو ان کرد
لی بیش کسی از ستم دوست توان کرد
دیگر بتو از حال دل زار چکنیم
فریاد صبر کم و محنت بسیار چکنیم
چون تیغ زاند وه شب تار چکنیم
ور سوز دل و دیده خونبار چکنیم
از حال دل زار کرفتار چکنیم
پیش سخنی از دل افکار چکنیم
چون فهمی شده در دلم
بلا

دل گفت
که رحمی کنی ای شوخ ستمگر

مولانا نوالی در صفت

بیا ز تیغ تو بیم ای برج چو دل باید
سپهر تیغ تو بر بیش نشست از بلا کار
نهاده چرخ برین سر و ز سر و از شوند
مخالفان تو آمیزش ز سر ایشان سیاست تو باد
که سازد و از سر او بشمشیر زبان در از کنند
چو تیغ بر سر کرد نشان کاو بکنند ابرار

بجو خامه بکار آنکس که می
منم بیخ تو از بکس بلطف خاک کفتار
بطوق بنده سنم بطوطی ان سنگ گفتار
سمند طبع مرا کرفت بر بیخ و چو بیم
برای فارس طبع تو میکنند ابرار
نیار که اسد از این تیغ آبدار لطیف
که بنظم عقد کوهر بیش اوست
بی متعدد

اگر قبول کرد و
و تیغ زر و سیم در غلام صفحار
سمند فکر جو جولان دهم درین دولی
اگر تو کفتن بسیار ملک بیت ملک بودی بسیار
بجو در ثنای تو باشد بکو بود ابر ترسی
توان درخت سعادت ورای تو اینچنین بار
که بکام مرادم در کوثر تو یافت ثمر ام
نه یقین منی که یکبار دل یافت صد بار
کنار بجز است من از سر ز نبوده ام بی دارم
بخدمت تو امید وصل بی بی لطف ز نهار
امید تو نرسیام وطی و الی عمر
نشیده ام که در ایام وطن دولت دیدار
کسی دل و دولت جهان از سر تشفقت
طعام سر بیخو و از سر مستغفار
بنال کرد ستان بیام یکسو از وصال تحری
بیاد و فرصت یابدان تحری
سوال بود

که ای کم گشته
تلمیح و غزو حاکم در دفتر
بکفت غم تحریر دهیم که اداکم بیت
هزار کرسنه که بر نان نیست و زار
عزیز مصر جهان در جهان تو نمی اموزد
نظر بحال فقیر ان کرسنه کمخوار
بیحق بلطف که بست شکسته مظلوم
چکونه اند که رفت در کف اسرار
که نه خانه مظلوم زتجهان ستم
رور کرده و بر و بار و مور را دقار
بر نوع ادیم اندر ای محنت زده
کر سنه مصحف عاری کرد و بوجه تمار
بحرمت رمضان و تقدر ان وانمه
بجای روزه بهر روز میکنند افطار
شراب خانه نقش تو بیت سجده را
زد در حجره فی سقف و نه
ستون نه دیوار

از عمارت سی
ادعای آن جهان بود خالی
که ماه روزه زبیخانه جست از خمار
بهم زنند شنم زنان و مرا و مبعوث انکار
بسی شنیده شیخ نیامده بخشت انکار
اما سی سال شیخ بی یار بال نشنیده
ز دست جادو زند عالم خراب است بکذار
چنانکه بود و در سال بار بار
بود منقبت امسال صد بار گذرد
مهم سال دیکر که بدین لب گذرد
در بنا و بار بنی داد و مه و باد
چو عرض حال خوبی بنا و دعا خالی
گفت یار بدر کاه بنام ب زار
همیشه بود از دور چرخ کردم
بوقف رای تو کی و دیکر کند بید دولت
بوقف رای تو با عمر و جاه
خرم و شاد

مخالفان تو
با دار اوفتاده زار

ای از غم قیب بی غم زده حاصل بر دم
در دیده درد الم بر الم و غم بر غم
بر زبان آید از جور فلک شرح تو
جور بر جور ستم بر ستم بر ستم
جو سه خانه ز فراغت زار بر غم
سیل بر سیل در تی بزنی و غم بر غم
هست از رشک سر زلف سیمین را
پیچ بر پیچ و کره بر کره خم بر خم
نجم از این بیت که با نظم بود از شب تا روز
دست بر دست نهیدن بریدن غم بر غم
تحقیق از بهر ای سدرت شده غم بر غم
الذی جاء الحق فلا یطلب

حضرت مخدومی اعظمی عبد الرحمن
فرمایند

ای کار بسم
بر کوی تو از توکفت بی بندی
پری دار از تو در خلوت بسر ابر
غم نامه غم تو بنیم عشق
اوفتاده و چون من بسی دیدی
ای کافر زنگی بی قفس وجان

ای اوقعد و دام کر تا او حال من اطراف
که و در بوده می کش او بست بیت
اکر بند و ولو از تو ولطف او بود
من از کیا و در کوی یار من زکیا
خلیفه گفت آن کبیت ای او در اجام
کردم و لعقوبا تم ناامید و خارج
او را کفت جو لاش
بنجم

الوده
طبیعت من کردد او بلی
تکلف و سبط رمز جلال است
کفت مجنون که او را بر بینی گفت
کی بیتم در اخلوت میخور است
یکی از خاصان دوست بگرفت و
نمچه لیلی بر دید چون تخصوص او را
خاص کرد پاره چشم خود بست
خاص کفت کی ای دیوانه امروز
صد چشم باز باید داشت تو دیده
بر چشم می بینی کفت مرا این لیلی
که از دو در میکنم بیت
دیدن بچشم خویش نیست جمال دوست
هر چشم او سزد که ببیند جمال او
جز بخلیفه برد که مجنون ز لیلی می نکرد
او را طلب در نت
بجان مجلس

حاصل نبود

و جواب [illegible] و از شنیدن [illegible]

مستولی [illegible] گفت [illegible]

حاصل [illegible] کرده [illegible]

[illegible] حال [illegible]

در [illegible] بیت [illegible]

[illegible] قبول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] عفو نموده [illegible]

[illegible] بیت

[illegible]

[illegible]

بتوان خاک کنیم و

[illegible] که دیدیم

[illegible] چراغ [illegible] کردیم

آورده اند که چون لقمان حکیم را

وفات رسید پسر را گفت [illegible]

عمر خود وصیت بسیار کردم اکنون [illegible]

[illegible] که [illegible]

بکار آید که روزی [illegible] آن [illegible]

چنانکه دیگر [illegible] آن [illegible]

اول آنکه بر عهد و پیمان زن اعتماد

مکن که از زن نیز عهد و وفا نیاید دوم

آنکه با مردم عوام دوستی مکن

زنهار با عوام دوستی مکن که شوم است

این معامله شوم [illegible] دوستی با عوام [illegible]

طمع دشمنی کردن [illegible]

سیوم آنکه [illegible] مجلس

وام مستان

چنانکه

چنانکه علاج [illegible] لقمان حکیم را

آن [illegible] چون لقمان حکیم زاده [illegible]

وفات رسید [illegible] با عوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکیم زاده [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

پیش حاکم رفت [illegible]

[illegible] حکیم زاده [illegible]

[illegible] حاکم [illegible]

وام خواه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون حکیم زاده [illegible] وام خواه

[illegible] حاکم [illegible] حکیم زاده گفت

[illegible]

[illegible]

در علم [illegible] گفته

مال و اموال که الحمد لله [illegible] دنیای

از غیب [illegible] گفت [illegible] بیت

هر گاه که [illegible] کرده [illegible]

حکیم [illegible] از [illegible] بر [illegible] باشد

[illegible] از [illegible] تفضل کن

نصیحت [illegible] خطر [illegible] باشد

[illegible] بر [illegible]

حکایت از لقمان حکیم [illegible] فرزند [illegible]

وصیت کرده [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] و [illegible] گردد

[illegible] خود [illegible] عز و جل [illegible]

ای فرزند خدای عز و جل [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] و [illegible] گوی

[illegible] مردم [illegible] و [illegible]

[illegible]

از [illegible] خویش

[illegible] مردم را وقت

غضب [illegible] دوست را

[illegible] امتحان کنی دوست [illegible]

دانا کسی [illegible] مردم دانا [illegible]

[illegible] در کارهای

با مردم [illegible] و دانائی [illegible]

[illegible] کار [illegible] دار

دوستان [illegible] عزیزان [illegible]

با دوست و دشمن [illegible]

پادر و پدر [illegible] دار [illegible]

[illegible] کنی [illegible]

کارها [illegible] باشی [illegible]

خدمت [illegible] کنی در [illegible]

[illegible] و دست [illegible]

با پادشاه [illegible] دار

فرزند را علم [illegible]

و سوارئی

و [illegible] اختلاط [illegible]

[illegible] این جهان و [illegible]

[illegible] این جهان [illegible]

[illegible] طاقت [illegible]

سخن [illegible]

چون سخن [illegible] اول [illegible]

[illegible] مردم [illegible]

[illegible]

[illegible] کس [illegible]

[illegible] زنان و [illegible]

دل [illegible] کارها [illegible]

[illegible] کار [illegible]

سخن [illegible] در مجلس

عوام [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

[illegible]

که [illegible]

از [illegible] کسی

[illegible] خود [illegible]

کسی میان زن و شوهر [illegible]

خود [illegible] دوست و دشمن سخن [illegible]

در مجلس [illegible] از غیبت [illegible]

[illegible]

[illegible] و خصومت [illegible]

[illegible] خود [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] بر سفره مردم [illegible]

[illegible] خود [illegible]

خود [illegible]

[illegible] سخن [illegible] وقت [illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible] مردم

[illegible] مرد

در بیت [illegible]
[illegible] از کار آن نوشته [illegible] از اول نوشته
و چند [illegible] در آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خوانم [illegible]
[illegible]
[illegible] اورده اند که [illegible]
[illegible] رحمة الله علیه گفت [illegible]
خدمت کردم [illegible]
[illegible] خواندم [illegible]
[illegible] کردم [illegible]

نظر کردم
خلاص و نجات خود در آن
دیدم و علم اولین و آخرین در آن جمع
یافتم و حدیث اینست اعمل الدنیا
بقدر بقائک فیها و اعمل للآخرة
بقدر بقائک فیها و اعمل لله بقدر
حاجتک الیه و اعمل للنار بقدر صبرک
معنی آنست از برای دنیا چندان
عمل کنی که در وی باقی خواهی بود و از برای
آخرت چندانکه [illegible] عمل [illegible]
مقام تو در آنجا خواهد بود و از برای خدا
چندانکه [illegible] او محتاج خواهی
شد و از برای دوزخ چندانکه [illegible]
صبر توانی نمود [illegible] رسول الله
[illegible] سبحانه [illegible]
[illegible]
بعد صوری

مانع

مانع قرب
معنوی است اما بدانکه
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
بسیار فرق باشد از اندیشه تا حضور
[illegible] درویشی [illegible]
[illegible] رجال الاستقامت
[illegible] بلا قامت
درویشان [illegible] رسیده
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کدورت [illegible]
[illegible]

خیال [illegible]
[illegible] یاران [illegible]
باشند و در [illegible]
بدعای خیر یاد دارید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اردبیلی و بنا و دوم
تو خردی و اقبال دادن آن صاحب جاه
جلال از دیوان حقیقی و مجازی حاصل
شود وصل یا و مالی دار الاحمد ده
ای که جامع زبده ده دل هم
الحمد بجو و نشست سجیم
دار در دل از اصلاح حضرت درست
هرم مقصود داشت می جویم
برخی که فراموش شدند و لطف
ظاهر و باطن و هیچ نه دارند عمر در کو
مست تمام بوده ده
سعدی شیرازی قدس سره فرموده اند شیخ مصلح الدین
که خلاف رای کار کردن تا نباید
خردمندی و شتابی خود درد
و دیگر رزنی فرموده اند
که دیدنا تا باید

بیت
ما رخ جنید لیسوی او خطاب و نشان
بیگناه رو ار او خطابه و در بیکی گاه
بینه رو و کرده ده ز روان سوی که ها
بیت بد و کرده اند که قدر و جمال اندازد
دیگر آورده اند که در ره درد آن صبر نبود
بفرما کار سر شد در ابتدای منقطعات
اسید ابو حسن ابتدای ابیات که ها
بیت و اول محسنات علیه گفت
مالک دینار رحمه الله را در ره بود
عوض بیچه درخت کرک اسیاب تن ز جا درد
ما را عورت و در آن حالت داد که
و یک نان بدر و ویشی داد عورت
بیچاره و دیگر انشست و رفت تا ابیات
که عورت را ای الحال السلام نغمه
او ادنی شنیدم که ای عورت خود درا را
در کار بدر و رو کار
بدر و ریگی

باجیم زاکم

بقوم اکر شده بود مست
بتو دادیم که ها خویش مولانا
عبد الرحیم کار و کر از لطف کتیبی بیست
کرده اند مردی دراز بود و اگر قویل
در کوششی الحق تا بلندی عرض که ده اند
شخصی از عقد قاسم پرسید در جواب
آخر ذکر کرده اند که این قدر از کوشش ما
ما ما نقلست که چون سلطان الاولیا
درود هان الاتقیاء و زبده اولاد آدم
حضرت سلطان ابراهیم ادهم بلخی
خانه کعبه اقامت نمودن در هوای تموز که
به پیش آن درویشی بود و بیرون
از نقص در خرد و نفس بر خاک
برهنه ما محفوظ و دار و دادی د نیز
ملک ای پرور و فت ناگاه
بره غارت

دیگر
وران درنشت جای بیت
عیش و در دیدن چاه ابراهیم در زیر کاه
کرد و از شب تاریک نا در نبود در
چون بر سر چاه رسید طلب و دلو در
در طرف سید و دیدن که چون باقی یاران
که ایستاده شد نانرا که چون بر کرد
ره و هو بیدا شد آمده بر در چاه جلو
زده انشسته آب و شتر بر سلطان
زیاد در شب خوردن و شغول شد
بیچاره ما به دو دید که آب بخورد
بیاز دریا بر بستگی گفت سی الا الله که ای
البته که شکسته بیت بود و ما از دل
باز و خنک و طراوت است ناقص و در دل
او بیکم کو قطره بنید نه اوزار دو و در سر دل
اگر تار ابراهیم گوید از دو را برخی
بار و بیم در آب تا از آب بجو
و این تا نظر

بیابد تا ببینیم پس باید که از وی ...
داشته تعریف باشد که ابد
توکل نیکو کرده باشد امر او حاصل بود
والله اعلم بالصواب ۵۵ ما
از حضرت خواجه احرار قدس سره
العزیز منقول است که میفرمودند
که از خدمت مولانا نظام الدین خاموش
علیه الرحمه نوعی ختم کردن یاد داریم
یکبار سوره فاتحه و یکبار آیة الکرسی
و دوازده بار قل هو الله احد و ده
بار صلوات بر حضرت رسالت پناه
۵۵ ما که بنی آدم را که بخواب دیدند
گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد
گفت بر من رحمت کرد که کلمه از حضرت
عثمان بن عفان رضی الله عنه
شنیده بودم که

چون
جنازه را ببینند بگوید
سبحان الحی الذی لا یموت ۵۵ ما
یکی از ملوک طبیبی حکیم را فرستاد
گفت کرم الطبیعت کسی گفت یاد دار
کفاه دار ... دار بحت کسی بخور بیش
پرهیز ... ما گفت ای حکیم
الفاظ معلوم شد اما معانی در حجاب
متواری است اگر کشف فرمایند التفات
خواهد بود گفت یاد دار هر دو را
کفاه دار و فا را سخت دار دین را
گرد کن علم را بخور خشم را بیوش
عیب را ... بر هم نشین بد ... دار
چو از ضعیفان ... بده داد مظلوما
بستان ۵۵ ما از ظالم ... و داد
الظالم ... منقول است
... را

بخلوت
رود و خوش است که یاد
صحبتی کنند هر چند سعی نمود ... تیس
بر کانت گفت ... سی کس ... تا قیام
آید ... که او ... بادی بحجت داده
گفت که این چه کردی گفت من هم
سلیمان ... که ... ما نیایند
داده گفت من ... هم عیسی ... ستم
که مرده را زنده کنم ۵۵ ما
و روایت از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
هر که تواضع را شعار خود کند خدای تعالی
مرتبه او را بلند گرداند و هر که تکبر کند
حق جل و علا او را ذلیل گرداند و
هر کس قناعت کند خدای تعالی او را
غنی گرداند و هر کس ذکر پروردگار کند
بسیار گوید الله تعالی او را
دوست دارد ۵۵

حکایت
بصری رحمه الله علیه
رابعه را دید که در یک دست ...
آتش دارد و در یک دست ... آب دارد
... گفت ... تا ...
... بهشت را بسوزم و آتش دوزخ را
بنشانم تا ... از بیم دوزخ و ... بهشت
... عبادت ...
... سلطان
حکایت
محمود غزنوی رحمه الله ... آورده اند که سلطان
... شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره ... آمد
... شیخ ... شیخ را
... سلطان ... از برای ... هر ...
... که سلطان ... آمده ...
از ... خاطر ... را
... را

کفته‌اند
از دنیا بید و عهد نبیسی
از ابی ابراهیم خواص کم اطیعوا الله و
اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم رسول
چون پیغام محمد راستی شیخ کفته که سلطان
محمود را کویند که هر امعه قدر دارد اطیعوا
الرسول محبت بیرم و با اولی الامر منکم
بیرو ادرم
شیخ شبلی رحمه الله
علیه در بازار بغداد یکه نشست دید
دختری صاحب جمال و لطیف شیخ کفت
ای دختر چرا سر برهنه دختر کفت
کدای شیخ خواجه چشم بی تو نبی شیخ کفت
با عالم و عاشقان چشم بینو شنده دم
کفت عاشقان تم و ستان شنیده شنده
شیخ بوده زد و سوی بغداد

نقلست
از مردی شیوخ اوفیان
خود را بیکفت که ما بیر شیوخ ... کفت
بسیار اند که ما بیر شیوخ ... کفتار ای
کسی را بنیانی و بیکبیر ... آمد و کفت که
نقلست ولی بار ... جا یا بار
در حرم ابر دیدیم که سوال ... از حرام
آورد و کفت اکر ... البحار بود
ابستن شده و ... خود جبرائیل
شخصی در طلب ... که در ... جای
دارد او ... کفت ... با ابدال
نماز و رقی از مصحف ... دیده
نماده و ... بود ... و اوقت حجت
بودم حضور ... در ... سات
القیم شده که ... در ... الدین
ابراهیم ... علم و ... دیده است

اردنیا ترا
را نو دیدم صحبت فقرتی
و خدمت دوستی از درویشان او کار
ابو جعفر حداد ... قدس سره کفته که اکر
نتوانی که دست در ... دست
در دوستان او زنی که ترا اکر
بایشان تو بر سر باری ترا شفیع
بشند
حضرت شیخ ابو سعید ابو
الخیر قدس سره العزیز کفته که
چو امردی در یا ...
سخاوت دوم شفقت ... بر خلق سیم
بی نیازی از خلق ... بنده
و تعالی
غوث المحققین
قطب الواصلین شیخ عبد الحق ...
فرموده است که یکدیگر ... درویشی از
اکر بکدا ... دیگر
سید الطائفه

شیخ جنید
بغدادی قدس سره
... دوستی کنید ... و
و مودلا ... از دنیا ... دشمن ... در
... بنیاد ... دو ...
حکایت
... دشمن ... خدا ...
آورده که فلان ... شنیده ...
بود ... کفت ... و ...
از ان ... ندا ...
که زنده ...
بیت
نقلست ...
... مسلمان ...
کفت ... عهد ...
کفته ... بود ...
کفت اکر ... ان ... و ...
کنند ... که ...
آورده ... از ...
... سید علی ... قدس
سره العزیز

[illegible] باشی [illegible]
[illegible] بوجه زیادتی از حضرت
[illegible] پیغمبرانی بود و الحمد پیش آید
راضی باشی که رضا [illegible]
[illegible] وقت [illegible] واگر راضی نیستی [illegible]
[illegible] آید در این [illegible] باشی که صبر
[illegible] فتح [illegible] نیست ٥ ٥ دیگر
حضرت [illegible] صلی الله علیه و سلم
[illegible] در خواب دید
[illegible] که ای رابعه محبت
[illegible] داری [illegible] حضرت حق سبحانه
و تعالی [illegible] در دل من جای [illegible]
که محبت دیگری [illegible] ٥ ٥
[illegible] وقت ولادت حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم حضرت
عیسی علیه السلام

[illegible] هزار [illegible]
[illegible] سال بود و از
[illegible] علیه السلام [illegible]
عیسی [illegible] داود علیه السلام [illegible] ابراهیم
[illegible] سال و از موسی تا ابراهیم
[illegible] پانصد سال و [illegible]
السلام [illegible] هزار و [illegible]
علیه السلام تا آدم علیه السلام [illegible]
و از طوفان تا آدم [illegible] هزار و [illegible]
[illegible] که [illegible] دیگر [illegible]
سال باشد ٥ ٥ [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] شخصی او را بخواب دید [illegible]
[illegible] حق با تو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جواب داد [illegible]
[illegible]

[illegible] بود و بد
[illegible] حبیب عجمی [illegible] افتاد
[illegible] کرد [illegible] دولت
[illegible] گناه است [illegible]
[illegible] بود [illegible] منقول است ٥ ٥
گناه [illegible] ٥ ٥
از [illegible] شخصی را [illegible]
شیخ [illegible] بر [illegible]
[illegible] اهل یقین
[illegible] دین [illegible]
[illegible] گفت
چون [illegible] ٥ ٥
[illegible] سلطان [illegible]
السلطان العارفین [illegible]
[illegible] کرده
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] دارد

[illegible] داری
طبیب [illegible]
عاشق در دو [illegible]
از [illegible] سلطان گفت
[illegible] صبوری [illegible]
[illegible] تواضع [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible] ٥ ٥
[illegible] منقول است که ذوالنون
مصری قدس سره [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
[illegible] خانه کعبه [illegible]
رابعه [illegible]

در درون کعبه
دیدم ایستاده اشتغال زیارت
بودار و در رسید که کار البعد کعبه زیارت
تو میکند گفت ای کسی که وادی دل طی
نا بد کعبه او را زیارت نماید ۵۵ نقلست
کرده شخص از قضا زنبید زبیت سلطان العارفین
شیخ بایزید بسطامی قدس سره قدس
ره روان شنیدند که ازان بایزید میگفت
جانور للاقی کا قصید شنیدند گر دواند
سلطان العارفین نوت
کرا امر در سلطان العارفین حیات
للا ده در دیکر را رسید سلطان العارفین را دیدند
العارفین بایزید را شنیدند و وصل
نشستند ازان شیخ او را نکره بجلیفت
کرد دیدند که بایزید است اینجا خود را
دیده شیخ بایزید گفت ای شیخ
کرد در وقت خالی دیدار

رفتند و آمدند آه حاضر از وقت
وقتی یاد دیدم در وقت خوش آمد حبیب
پرسیدند گفت ای درازیادی حق غافل
بودم بالکه گفت آسمان تا امید دادند
کرا در وز بایزید از یاد ما غافلست که
روده که بجز بیکفت ندای ملایکه
۵۵ منقولست که شیخ شبلی قدس
سره شخصی را دید در مخنث خانه نشسته
گریه کنان و نعره زنان پرسید که ای
رهنمای دین و ای پیشوای اهل یقین اکر
اینجا چه جای تست گفت گذشته وقت بود
که چون در خود نظر کردم نه مرد بودم
نه زن از آن جهة باین مقام آوردم
۵۵ از شیخ بهلول دانا قدس سره
منقولست که روزی بجنازه
می باشید

طهارت

آتش اشتیاق
این گردد فخر کودکان تا نه بدادی
که در دم بزه کوه فراق آه
آنکه راحت بمحنت بدل خواهد گشت
آنکه نفسش بیش تا خواهد آورد و ناز
پرورد و صالت بودم محنت هجر
نبیند الستم الکه دانستی که محنت دوری صعب
دلا از در بهشت و درد مهجوری یعنی فقر
دشوار دست از فراق دولت
نداشتی و رشته صحبت از کف نگذاشتی
حالا از حسرت و دریغ چه سود متنبه
از مسبب الاسباب سببی سازد که موجب
حصول دولت بوده باشد و بقیه
عمر را سر از خاک پای ربند زرد
و دامن دولت از کف
نگذارد که بوده کی

در ان
وصلت بکف آرم
نا روز قیامت ز کف خود نگذارم
خواهیم ودکر با ربایم وصل از دوق بر
دکفت پارس بنیم جان اسپارم عجبا
کرتاریخ و وقت دو او بلا اوردده از
در کاه الله طالب و بسیار شدی آن که وارث
بر الهی اب لماء سال بر سر جمیع تواریخ
و لواحق مخلد و سند ام بابد اما کاهی
جمیع کاران ایشان از التفات حشیم و شفقت
پنهان ایشان نامرا درا کوشند خاطر جلیل
درا ورده ده ادنی سرمود ده بود و کلم سرافراز
وقفا کرده اند توقع از کرام بنده دوری
ولیکن که گر اطلاق نامی بجز بنده سوال
از ایشان سیر اکه الوان گر وارند و بدرها
سکی از جهد دعا گویان درگاه سالکین
بکره کرده که رخش

ملاقات دانند بیاد بعد از عرض
یکرنگی و اخلاص مرفوع ضمیر منیر خدام
سیادت پناه رفعت دستگاه شفقت
شعاری ملاذی امید گاهی میگردانند که بجانب
حالات مستلزم محمودت شکر تصویر نکند
امید که آن ملاذ زمان بصحت بعزت و آبرو
باشند بعد ابلاغ شوق و آرزو مندی
بدریافت ملاقات
که شرح شمه ای از آن در حیز بیان نگنجد
بر پیه است
بناچیز از درگاه حق سبحانه و تعالی
خواسته می آید که بر حسب خواهش و
تقاضای این مشتاق ملازمت عنقریب
شام فراق را طلوع صبح وصال
مبدل کرده و از نور حضور موفور السرور
دل را صفای و دیده را ضیای بخشیده
وکرم امید که

چه نویسیم از کمال التفات
که باز این مخلص حقیقی را
آورده بودیم ایشان را که از این مخلص حقیقی را
ملازمان ایشان را از ارادت اخذ کرده اند و بدین
پدر و پسر دلها را از اسلام خاطر شریف میسر بود
فقر خود را از الطاف شامل بینند بدرجه ای که
بعد از انقیاد و اخلاص بیشتر در میان ...
بتر او را بکمال است آنچه فقیر هم از ملازمان
میگفت که الطاف فقیر را بحصول انواع سلوک
در خدمت آن ولایت پناه ازینجانب می آید
ورزند و امید است که از آن ایشان باشند و الدعاء
فقیر احوال پریشان را مشاهده السلام آورده اند
رباعی خواجه خضر علیه السلام ابن ابی الجعد را
که از کسی که از اشکال پیش آمده و حکایت بزرگوار
سر این را نخوانده اند و از دروغ مولانا
حضرت مولانا یعقوب چرخی و مولانا
یوسف ابن شهداد و جمع ...
و فاتحه ...

بزرگوار

دعوی بیدا چون
خواجه شناخت ...
شیخی را از درویشان سلطان ملک شاه سلجوقی
دعوی نبوت کرده بود و سلطان
ازو معجزه طلبید گفت ...
اطلاع تمام دارم سلطان گفت اگر
درین دعوی صادقی دار گفت ...
خاطر شریف سلطان بگذرانی گفت اگر
کسی ... و ... سلطان
آمد و العام ... گفت ... دار
برسید ... که ... گفت ... غذا
فقیر ... ایشان ...
از صحبت ایشان ...
ارباب قلوب ... و ... دولت
ایشان ... علم و ... خانقاه ... ایشان اند

و می باشد
متابعت ... که در حالت
عادر بعضی ... ایشان احتیاج میشود
وقتی ... بعضی ... ایشان
باید از ایشان احتیاج نیست اما گاه گاه
مبتدی ... در احکام
... کردن کسی در آن
در مطالعه خود دیده بودی ... این صورت را
... بیکدیگر ... تعیین
خواهد بود ... نقلست که روزی
سلطان العارفین ... سلطان
بایزید بسطامی قدس سره ...
صحرا ... دیدند که ...
جماعه ... اقتدا کرده اند
سلطان ... داخل
شده

نماز را ادا کرد
چون فارغ شدند امام دیگر
سلطان العارفین رضی الله استغفار اوراد
نمود که یا حضرت آنروز تا شب [illegible]
پس چرا او یا با نام [illegible] میشود و دوست
لا تموت بچه طریق میسر است جمیعا علم
قرض که ادا کرده بود نماز اعاده نمود
امام و مرد که با سلطان قرض ادا کرده
بود دید بار چون اعاده نمود دید سلطان
و مرد که شخصی که مرا از آن رزق است و رزاق
خود را ندارد و در پس او نماز روا است
پس مخلوق را باید که هر وقت انکار
نعمت خالق میکرده باشد [illegible] سعادت
خدیو رحمه الله علیه از او آن را بالعراف
با معاد رزق دی محبت دوست حاصل ساختن را
کوینا سه سال با لا اکرده
و هم کردن

چیزی نخورده
و روز و شب خواب نکرده
بنفس نخورد
وی را گفتند دوام بسیار
شخصی گفت هیچ هر روز روا
روا میداری گفت هیچ
نمیدارم خواب شب را و ترک کرده ام
و نخورد در روز زیرا که شنیدم
هر از رسول صلی الله علیه و سلم
خبر است گفت ترس از خدای تعالی
هر جا که باشی گفت دیگر گفت از پی
هر بدی نیکویی کن تا آنرا محو کند
گفت زیاده فرمای یا رسول الله
گفت محی لطف با خلق خدای
نیکوی ساز نقلست که روزی
سلطان العارفین سلطان بایزید
بسطامی قدس سره در کوچه میرفت
سگی کرکسی از تشنگی رسید
سلطان خود را

کناره کرفت



کناره کرفت
و دامن کشید سگ فریاد
بر آورد و گفت که ای سلطان چرا
از من کناره کرفتی و دامن کشیدی
سلطان فرمود که از واسطه آنکه
جامه پلید نشود و در نماز نقصان آید
سگ گفت که ای سلطان اگر دامن
پلید میشد در نقصان نماز بود شستن جامه
شنیدی که [illegible] بکار است و دامن
سود و کار از درون عجب دنیا پلید
شنیدی بسخت در ما شود
هرگز پاک نشود و لیکن [illegible] محض
خدای تعالی عجیب [illegible] فاروق رضی الله
نقلست که فاروق رضی الله
تعالی عنه با اویس قرنی رحمة الله
علیه گفت [illegible]

وصیتی کن
اویس گفت که یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت
بغیر خدا شناسی کسی دیگر را بهتر
فاروق رضی الله عنه گفت دیگر
زیادت کن گفت ای عمر خدای
تعالی ترا میداند گفت بلی گفت
غیر خدا ترا نداند بهتر [illegible] دیگر
مذکور است که شخصی در مسجد بود
[illegible]
بنا جات [illegible] و در دست
پروردگارا در رحمت خود در
بگشا رابعه بصری آنجا حاضر بود
گفت ای غافل این در کی بسته اند
وای از آن لحظه که در بسته گردد
[illegible] و دیگر آورده اند که
[illegible]

از ... باید اول ... نان
بسیار گران ... دوم فتوا ... در
بخل از ... گران ... از خویش و یا ...
سیوم ... از ... روم و ...
دیگر از علما ... گفت شده
... سه چیز است که ... و خواهد
چهار چیز ... العربی ... بوده اند
شیخ محی الدین العربی ... بر ...
که هر ... دو چیز است دوم ... گفتار
که میوه ... درجات ... اینست
که ... اسم ... و افضل
حضرت سلطان ... الحمد لله ... و ... ای
هفت بار الحمد لله ... بخوانند [illegible]
این ابیات ... از ... فرض است
قاتق ... روزی ... ای
... نفرست

کار حق
بیچاره کوه ... است
لطفی ... کوه ... نیست
... از تعریف
در حدیث است
... که ... بنده ... خداوند
تعالی روز قیامت ... نشود
از ... خصلت اول از ... پرسند
که ... کدام ... کار ... و از مال
پرسند که ... کسب کردی و از
نفقه پرسند که این مال را در کدام
محل خرج کردی و از علم پرسند
که چه عمل کردی ... والله
اعلم بالصواب والحکم ... هر که
دوازده روز ... و ... و
پنج بار این اسم را بخوانند ... حیوانی
بخورد ... ملوک
و پادشاه

عزیز و
مکرم شود ... و
باید مال او بسیار شود بسم الله
الرحمن الرحیم یا تام ... فلا یفوت
الانس و جلال ... و ... غیره
هر که ... یک بار این اسم را بخواند
چنان ... کرد که ... عالم
بر ... حفظ شود ... از ...
الدین منقولست که ... بسم
اکرم ... بخواند ... از ... او
فوت ... و ... او ...
و ... منقولست بسم الله الرحمن
الرحیم یا علام الغیوب فلا یفوت شیء
من حفظه ... که حضرت رسول
صلی الله علیه و سلم ... بوده اند که
هر که این دعا را بخواند
هر چند ...

دارم
... خود ... حق ... الرحیم
از ... کرم خود ... بسم الله الرحمن الرحیم
دعا ... عن ...
اللهم ... بلا ... ارانک
و ... عن ... اور ده اند
یا ارحم الراحمین ... علی احمد
مقرب ... دو عادت ... دارد
... دو ... صاحب قرآن
... اول ... در مجلس ...
... مجلس ... یاید
... دو عادت ... طعام
... بوده اند ... و
... دوم
... سخن ...
... بود

پیرزنی
فریاد کرد که بر عالم نیز
امیر سید علی همدانی در قلم امروز
تیمور در میلیج آورد و دید
تحقیق کرده در طلب سید علی همدانی
بر عالم نیست باز امیر تیمور صاحب
قران آن فرمود که نیست بجای فرشته
بچهٔ آن کرده اثر فرمودند که هم که
با تو نشسته بیشتری دید هیچ جای
قبله امیر تیمور را گفت و حاکم
که در قلم روم بنا شد امیر را
در مسجد در آمد و دانشمند بعد
چند روز بر هیچ پادشاه رسید
در مسجد آمد گفت فرستادند که
چون در قلم روم باشید امیر
در دنیا که بدان تیم آن جای خدا
در قلم روم کشتند

بعد از آن
در راه ولایت بدخشان
از ولایت کشمیر آمدند پادشاه را آزاد
ایشان بعد از شش ماه وفات یافت
نقلست که حواریان حضرت
عیسی علیه السلام گفتند که ما البته
بچه که بدان کار نیستیم و نیز نتیم
عیسی علیه السلام فرمود که بیاموز سخن
بگوئید که بسیار سخن دل را بمیراند
اگر کسی از صد در رسیکی صوم گفتار
بکنی صد باشد در درم رفتی نیز باطل
سخن دارد که این است که گفتی از سر حاجت
قول موجز منفعت دنیا است و او سلام
بگوید سیکی که خوش از نفس او عمل الحاج
گفتار از ایشان خوش است و از آن عمده
بود ما بیش مقصد از
صدقت اللّه

ولی
خلاصهٔ جان خاکی
اشتیاق نسبت ملازمان رفعت
ارباب حکومت شعاری ملاذی خلد الله تعالی
داد از نیاز آن غریب نام ادبی حران
سر گردان که اسم معلوم است دعا
فراوان و تحیات بی پایان رسانیده
شیمه کرم قبول فرمایند و امید که حق
و تعالی سبب سازد که دیدار که دارای
آرزو و همت از کسی غیر روی
نماید ملازمت بود و عهد بعید است
که این فقیر دور افتاده را از گوشه
خاطر عاطر دریا مقاطر و آموزش فراموش
مانع تحریر باد نامه نوشته ای قاصدی
بی پایی چراغ شده نشینی که چه
دیده از ما امید که بر سر
التفات و

مرشده
نوازش که با هنگام در رفت
ملاقات احوال سلامتی خود در این باب
خوشحالی این فقیر بوده باشد فرجی
مینمود باشند و از خاطر عاطر دور
واموش و هر کاری و خدمتی که لایق
بوده باشد اشاره فرمایند که تقدیم
رسانیده شود و لله صاحب کتاب
این نیز که گوید که از پیر کار شنیدم
نقلست که روزی با محبوب شیخ ابو علی
که گفت در آن وقت که از آن کس تو کل وی
دقاق در آمدم بیت دل به این بیل
و سکاری که بگو فرج و دل صبر گفت
که در قلم با آن الاستاد دم گوشه که آن گفت
اکنون طبع از دو سال در رفت و ادریس
و دو سال دیگر اند اندر گفته اند که پیغمبر
پیغمبر علیه السلام گفته اند که پیغمبر
بیکیا شد و بیکیا

ستی

در وقت غضب و بخشش در

نعمة الله تنگدستی و عفو در حال قدرت

و توانائی **مناجات** پادشاها نظر ما

در حقیقت بما کن خداوندا ظاهر و باطن

ما را در طلب رضا خود جمع دار و تفرقه

و سرگردانی از راه ما دور دار و ما را

بغیر خود مخذول مگردان و ما را بر ما مگذار

و ما را از شر ما نگاه دار اگر بر سبیل [illegible] بداریم

و اگر بسوزی طاقت نداریم از بنده

خطا و از تو امید رحمت ای کریم [illegible]

و ای قدیم [illegible] اگر نامه

عنایت [illegible] جام از نفحات زلال

عبارت آب لطف بر آتش دل خویش

نزدیک گرمی ترسی که یک شعله ها کند

شندی و اگر رقعه عاطفت

الکلام از انوار

[illegible] سرع

معالی ازین اندر وفتن [illegible]

طلبه فراق و [illegible] هجران تعجیل تعظیم

بودی ملال [illegible] از احوال خود باز

بتقدیم رسانیده [illegible] کشش و ای

منتها [illegible] بگوئیم [illegible] هجرت

[illegible] که دمش [illegible] و جان

دل اندوه ناک [illegible] دشمن [illegible] هجران

جاودره

ناشاد و صدا [illegible] که فرح [illegible] ایام

[illegible] دیدیم [illegible] و شیخ عقوبت [illegible]

فراق و صعوبت آلام [illegible] اشتیاق [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] ضبط

[illegible] و در [illegible] حدیث عشق

[illegible] در آید [illegible] رسم و [illegible]

[illegible] دستان اگر [illegible] میدان

[illegible] مرغ فراق

[illegible]

[illegible]

طفلان کلاه

[illegible] ما را گرفتند [illegible]

[illegible] شد و شیخ طرف [illegible] طفلان

[illegible] شیخ طفلان

[illegible] شخصی سوال کرد [illegible]

[illegible] میکرد [illegible]

کلاه [illegible] ایشان [illegible] میبردید

بطرف [illegible] بجا خواهند رفت

شیخ [illegible]

جاه و منزل ایشان [illegible] باید

منقول است از سلطان العارفین بایزید

بسطامی قدس سره که گفت [illegible]

از حضرت ذوالجلال [illegible] بایزید

[illegible]

گفت [illegible]

آواز آمد [illegible] شیخ جنید

نقلست [illegible] روزی [illegible]

قدس سره [illegible]

[illegible] الاسرار

می گفت

شخصی را از اهل دنیا حالتی

پیدا آمد بر خاست و تمام مال و اسباب

دنیاوی خود را تاراج داد و هزار

دینار به خدمت شیخ جنید بغدادی برد [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] در حضرت او و بسیار

[illegible] او [illegible] هزار درهم

و یک یک شمرده در آب انداخت

[illegible] شیخ روان شد چون نظر شیخ

بر وی افتاد گفت [illegible] کار ما

شمرده [illegible] حرف و

حساب [illegible] باید [illegible] حساب

[illegible] هزار [illegible]

حضرت آدم و حضرت نوح و حضرت

ابراهیم و حضرت موسی و حضرت

عیسی و حضرت محمد

علیهم الصلوات

والسلام

[illegible] در وقت غضب [illegible]

[illegible] و عفو در حالت

درزبان [illegible]

قدرت [illegible]

در دل او محبت زیاده دارد [illegible]

و گفت [illegible] برادر [illegible] صداقت [illegible]

دارم که با من طریق [illegible]

[illegible] از عالم برفت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

حکایت شیخ [illegible] گفت عجب حالست [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعلم کرامات فهیده گفت

خاطر جمع دارید که این جهان از [illegible]

دین نبی بود که ابلیس نتواند [illegible]

[illegible] اگر گفتی که امروز چه خواهی خورد

و چه خواهی پوشید گفتمی [illegible]

در خاطر و اگر گفتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفت و جان [illegible] تسلیم کرد ۵۵

حکیمی را پرسیدند که [illegible] در دنیا

و آخرت نافع تر باشد گفت بعد از

تقوی و پرهیزکاری دوستی و محبت

با مردم صالح و تقوی شعار ۵۵

عزیزی فرمود هر کسی

خود را شناسد

دیگری را

بزرگواران

این دو بزرگ [illegible]

البته [illegible] رباعی [illegible]

در عشق [illegible] عاشقت یافته [illegible]

چو خورشید فلک تافته [illegible]

[illegible] لطف [illegible] یعقوب [illegible]

یوسف خود یافته ۵۵ حکایت

آورده اند که [illegible] از جهان رفت

[illegible] مجنون [illegible]

مطلوب [illegible] در عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حال عشق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کذر بال ویردکا ببر اماای دریغ از
ستاق مجھولم کنم سویت
دورم و
بال ویر بر ایرتشکر کر جند روزی
دیده غنچه وارنت بی جمال مجمع یارلی
دور مانن دل ازخیال ذوق سلی کتی
جمیده خیال مجروم بن و قصه ایرتکه
کوکل دل مجنبتیکن دم ارزانی امیدکا
میرنند جان بلاکش بیجود معلوم ایرمنی
صبح و دل سیده ای دل غمگین
بلکش این بیت و شفقت هجران قربی
وبانی بقفصا اکه برشامی را صبح
ده غرق دلی رالطلوعی نامه امید وارم
کرعشق بنیم [illegible]
مبدل [illegible] و [illegible] ای [illegible] دیمازا
دم دستی داده تا ما مزد و [illegible]
دشمنی دلی

مخمس
نامانده یاری بیاری دالالوب
نامانده یا ره لبر و دوشیں حرام مرا برد
کو صبا پاره ه لبر رساند که پیام مرا برد
که سلام مرا رساند بتوبر انکه یاد
بر التصوبر یغیر بیغیر اوت بیغیر نوبر مرا نیم
دولت وصال و دور مانده وارنده فراقی
جمال مجمع ارقالم شعله آتش عمر
در کانکه سینه ارقور و دوده کر
انجیلانت یکبار یکی در ایم سوتوت
ارنی کرد و دل دود لار ایرنیت
که جبرم ایرام بیت بیغ بیدریغ هجران
عنقد معود ت بیع سیلم غم
انجی دولت لار ادر هر کسی یکید
[illegible]
[illegible]
و داد و صال [illegible]

وریخته

وریخته و ترانه
فلک دا غیر از ین تو وقت دریاری
کاری نه مادری ادراسار دربان آمده
ای در روح بیدلان دوی جان آمده
یا دو عاشقان اوسی موسی جان امده
صدبار از ان دیدار جوبان امده
ریتدار ایرکوشد و دیدار توبیان شده
بینیا یم ر و غنق قونق کیا امده
و دید یا یم ر و دعشق کرسی مرا
عاشقان لعزه النقصر کو بیان امده
بر اسکو کی عدمت بای عمر و ده جاء
بر انصار ارشراب شوق و هجران امده
مجنون ان کرد و عالم مست تو جان
سکه درکار تو جان ناب
انی دل ده ار انجیان ان ابیم
وصالی ده که درکار حزبیا
نصیبی ده که دنا زنود

قاضی ده
ناصبوره حرص جا بار نبود
دانائی ده تا از راه نفس و شکر
که دست اوبرنند ادیم طاعت مجلکه
تا ب لالاندادیم وار نصیب کوکر تابید
اوبیدرادیم الوکه حرکوده که دردوا
نیرسی کم حرا وردی نه ریو اتوبیم
عقبی ده تا از دنیا بیزار تقویم فقتی
ده که در دین استوار تقویم لکی بدار
پیراستان تقویم براه آنمامز کودان
تقویم الی براو کاربی فکر کردار
نوب که دیکو لالات رتبه نورا
که دیکر ان نتوارند الی دلی داد
طاعت اوتوفیق کنند توفیق طاعت
ده که بهشت روغوق کنند عقبی ده
که در دوالسی هوانبود
و عقبی ده که

ودر آب ریا
بود دیده ده که جز تو نبیند
آلهی دل ده که عیب جوی تو بود
و نبیند نفسی ده که حلقه بندگی تو بود
گوش کند جانی ده که محبت تو لایق
الهی با صلاح آور که ایمن بی
ساعتی ایم و جمع کاران ایم
الهی کار ما سرکار داریم و تو دیده و باطن
داریم در خواب سینه داریم و آب آب الهی بازو
و بیم داریم آب ووریا فرست تو
از روی کار است الهی آنچه تو
زیبا بر روی دار عبدالله گفت
گفتی است الهی از یک سر تو
و آب ده دوزخ تو دو دو گناه
نیا بیند و از حضرت دلتست
بی بخشش زن
در جز تو

از تو خلق
شنود الهی ما معصیت
بیکو دیدیم و دوست تو محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم علی حق گشته
و دشمنی تو ابلیس است دیدار نیز را
اگر عقوبت کنی دوست تو غمگین
میشود و دشمن تو ابلیس شاد
الهی دوست دلی بر دوست ده و
دو اندوه بر دل دوست منه
الهی چون در تو نگرم از شاهی ام
تاج بر سر و چون بخود نگرم از خاک
کمتر
بیت
ز نقد جان درتی میفشی برای تو
زنده بوسیدم دم بر هوای تو
دربهر رگ سر خاک مخبت کاشی روید
الهی اگر یکبار بگویی بوی وفای تو زنید
الهی اگر یکبار بگوی بنده
من از عرش بگذرد خنده

خنده

خزینه من
الهی اگر کار بسنی تو بخت است از
بهشت لایق است و اگر عدل است جای آن
لوب سک لایق است ای درویش
از دوستان لایق است ای ابلیس لایق است بکم
دنیا بر جای آن سر اسلام لایق است و دوست
دنیا جای از ما لیس لایق است ای من در ای او
همت دوست ای دوست طالب دنیا
که همتش بیمر اوست طالب عقبی از دولت
بخوابیست و طالب مولی
بیت
و طالب دنیا سر ورن
اگر طالبی راه را با کش و ازو
در آب و خاک چون اعتبار
گدا از شکی حاصل فرستاد از دنیا کار زار
از خود در بر بیدی بدو دیدن گدا بر است
بعد از آن انتها در بر یاد من از راه بر است
و زبان از آن اول بر است
الهی از آنکه

محو ذهبی
آری دل بجوی روزی بشت
وارم اگر بجوانی حق در ما لست محبت
بی منت قریب بهشت عاشق را صید بلد
در پیش و دیگری در کمین نهمت درس
راه گر به یعقوب باید و با نه مجنون
یعنی دل پر درد و دامن پر خون اگر
میدانی ازین پشیمان شو اگر نمیدانی
مسلمان شو ایمان چیست باز دری
دل دو حبیب بر زاری لجو را قریق آرزو
گلست و خدا را نیسی دلست بیا نهر
کعبه بنا کرده است که آب و گل است
و دو باطن کعبه بنا کرده که جان و
دلست آن کعبه که بهشت و این
کعبه اسرار بهشت آن ساخته ابراهیم
خلیل است و این بنا کرده
رب الورث

جلیل است

ای کعبه منظور نظر تو عالی است

وین کعبه منظور نظر رجال است

وان کعبه خداداد و کعبه آب و گل

در راه خدا داد و یک کعبه دل

بیت

یک کعبه صورتست و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

الهی ما بر کشته ... بودی

بینوایان ... و لغزش ...

بینوا بنده ... آدم را ابدا ... الهی

الهی آدم ... ابلیس ... آدم ...

کند آدم ... کرد ... ناظر ...

حاضر ... بیچاره مفلس

الهی ما بی ... و ... الهی از ...

مینوازی الهی ... چه ... و ...

خواهی

الهی هم ... کرد ... تو

نیاید ... در ... نکوی

الهی عفو کرد ... تو

بکن چون ... عفو ... الهی کرد

در اول شب ... صاحب

عبادت ... هم

در ... کند ... گناه است

چون ... زیادت شود ... طاعت

گردد ... عاشق ... امر ...

مطیعان ... کند ... رسد

هم معذرت ... بیت

رضای تو ... بنده ... صم

فضای تو ... تو

اگر بطاعت ... را تو

لطف و عطای تو

کی رسد ... بود

شکسته باشد

شکسته ... بیت ...

فروش ... درست

بدین ... شکسته ... داری

اگر داری ... طلب ...

طلب ... گل ... بار ...

باری ... اعتبار ... کفر

اسلام ... تو ... کار ...

تمام ... و ...

محبت ... حال ...

نادل ... حالست ... آرا

اگر ... بود ... باورا

سوزنده ... عجب ...

تا ... کس ...

بار ... عارفان ...

بهشت ... دریای عارفان ...

... بهشت

حکایت

اگر ... دم ... حکیم

بیت

خوشتر ... نعیم بهشت

لحن ... بهشت ندارد ... مقام خویش

که او ... فردوس ... و ... روشنی

که ... بهشت ندارد

عارفان ... بهشت ... اگر

معرفت ... شود ... رسد بهشت

هر آنکه ... طلبد در ... درویش اگر

شود ای درویش ... بهشت ...

خداوند ... ای بهشت ... موصوف

وای دوزخ ... بزرگ ... آدم ...

الهی بهشت ... چشم ... دیدار ...

دیدار تو ... درد ...

الهی ... باقی ... دیدار

ورای ... خوش بهشتت

الهی ...

بجوده
قصوری کی بارم ار کلفتی [illegible]
الهی اگر بد [illegible] [illegible]
بتوبه دارم [illegible] بیت
دعوی دارم [illegible] بسیم
یا الهی تو خریدار [illegible]
اندر ره حق [illegible] کس [illegible]
چشم ندوز بعیب [illegible] امید [illegible]
ای دل [illegible] است
خود را تو [illegible]
ای عزیز [illegible] الهی [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
[illegible]
الهی [illegible] تو [illegible]

بادرویش [illegible]
در راه [illegible] الهی اگر [illegible]
عبد الله [illegible]
بیت
ای جان تو در سینه هوسهاست کره
بنشین [illegible] و چنین بدو
از اکر میخورند در کشور عشق
صد جان معتقد [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
از وقت [illegible] میخواهند و از
دیگران بستی میخواهند روزی تو
از روی دیگر [illegible] است پس
[illegible] بیهوده چراست [illegible]
[illegible] بر [illegible] در [illegible]
[illegible] قسمت [illegible] در [illegible]
[illegible] در صحبت [illegible] بر دلدار
ورزیاده [illegible] از دنیا بردارد
[illegible]

عبد الله [illegible]
[illegible] بودی [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق اول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مستی [illegible]

شیفته [illegible]
[illegible] بود [illegible]
بر روضه [illegible] رفت [illegible]
[illegible] افکند [illegible]
کردار افکند [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
دید خطای شرع [illegible] دست [illegible]
[illegible] سرخی [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
چه در حقیقت [illegible]
که در [illegible] عشق
از تربت [illegible] عشق [illegible]
از [illegible] دل

عبدالله

اگر آنان قدم ... کشلان
خوانند حال ... بغرق ...
عشق دانند جان ... ز حیات
رقعت باد ...

[illegible]

ناچه کامیکرد ... در بعد او
دیگر ... آمدش و ... درویش
ز الطرف ... بود و درویش
که همی گفت ... سپاه ...
کوچ نفس ... باز دارد
کار او دارد ... بیم دارد
... باز دارد
... ام
چه ... راز ...

عکس از چهرهٔ او چراغ حرم
فتنه او گلشنی بر باغ ارم
زلف او دام راه رهطبان
لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمهٔ فتنه و ناز
خال او کحل چشم شوق اهل نیاز
بچه‌ای خسرو امید و بلطف خرام
ز ریغها آن سخن عیب آرام
چون نشسته زیبا بحسن و وقار
باز دارد سپهر را ز مدار
کر برآرد ز نطع سپهر آواز
جان رفته ببرده آرد باز
طاهر روح در نغمهٔ چنگ
بر بیاضی بقا دهد آهنگ
تا چه اوصاف آن نازنینا
بچه نشسته

درویش

جلوه آن مهر شرن آرزوی او جنبید درویش
غارت عقل کرد و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید
وز جگر گوشه عشق کشید
ان خبر یافته از خدای جهان
داد پیغمبر آشکارا و نهان
نه کسی هم است خالی و زارق
بهر آن بود تا توی عاشق
همچنین از تبع و آل کرام
باز اصحاب و اولیاء عظام
این صفت و حالهای شریف
کرد در انبیا کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی نیست
که توی در طریق عشق درست

بیت
چند از این حکایت تو برو
... بنده از راه او
... ز لطف ...
... تا چه ...
... شد ... قوال
تا ... القصه ... شوق ... الحال
... ز حسن مستور ... باقیست
دیده چون ... بنده ...
دیده را از ... ده
دیده را ... بنده
... از بد ... ده
... او ده
صد ... او ... الله
... او ... را
... رفت ... ادرم
... او ... شمع ...
... او ... از ...

فتنه

عاشقی [illegible]

خانه ویران کرد و برد

روزگاری [illegible] بکام نبرد

لعل [illegible] حریف او می بود

یک [illegible] می دید از [illegible] بود کی

[illegible] قرقره دنی

بنوای لب [illegible] آهنگ

گفت کای عشق [illegible]

مرهم سینه دل افگاران

[illegible] سحر خیزان

راز دار [illegible] دیده [illegible]

[illegible] ازان

[illegible]

عشق [illegible]

[illegible]

تحریر [illegible]

[illegible]

بکو جهای

بکو جهای

[illegible] قاصم کش

گشت از [illegible] کرده کرش

بر [illegible] از [illegible] رو [illegible]

آنچه بودی با آرزو پیوست

[illegible] آرزو [illegible] شکست

تا [illegible] بودیا [illegible]

اندران [illegible] دل [illegible] حاضر

[illegible] گفتند کش [illegible]

در سر افتاده است سودائی

عشق [illegible] چنین [illegible] زده است

[illegible] بر جان [illegible] زده است

یک [illegible] گفت و گوی [illegible]

از [illegible] ور [illegible] کردند

هیچ [illegible] که آن [illegible]

[illegible] ره [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خنده و [illegible]

[illegible] جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیدن سری سقطی به ... وقت صحو و آگاهی ... از حال وی

آن سری سقطی
سر ایل الطریق حق بی غلطی
بر گذشتی وقت خویش تا ربنا قیت
لذت سجده ... تا قیت
فیضی الله پیر پیرش اندر دل
بر روی او در آئینه مثل [illegible]
باد او دان قدم پیر هست و
دو دمی در بعضها کا خیر تهاد
مراد ارادت اهل دل بگذشت
عقده قبض او کشاده بگذشت
گفت ازین درد دل جو بیمارم
سوی بیمارخانه روی آرم
صحبت اهل ابتلا
بیستم

بود که
این دو در دارو درا بیم
چون بیمارخانه پای نهاد
کز او کار را بسته ارشاد
لطف حق از کرم تحفه
دید رندی سرگشته در بند
که سرانگشت جون دراز گه می بارد
یکی از ور ولا گه می سارد
دست بر دل نشانه ... بود
قول عاشق که دل بود دیدار حال
شیخ نا پرسیده دل ... آن
ارمغان القصه ... در بند
سینه روی ... ان وقف
سر گفته جنبش ... فلک ان نشسته
سر گفت این که ... دیوانه
تحفه ... این ...

بسته

بند

کرد پرسش ازین ... صلاح
باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه ابن گفت و گوی را چو شنید
از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده ریخت روان
بانگ بر داشت کای مسلمانان
منم آن مجنون که بیگه بیشه ام
آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که باده مستی آرد
بعره رندی ... آرزوست
شور عشق ز دست برو زاده
از غم عاشقم ارزو آگاه
غافل ... بی دردی
بیش از ارباب عقل فرزانه
عقل و فهم شمار ز یون
من ... است

بیشتر

بنده در ... دیوانه ... بسیت
بنده درد ... این جنون ایام
بنده دانا و ... فنون ایام
شیخ چون گفت و گوی ... شنید
شیخ چون ... گفت ... و گوی ... شنید
خاطرش ... آرامش
وقت از ... و دل ... یافت
کرد ازان ... او
تحفه ... ازان ...
دید او دیده ... خویش
گفت این ... رسی
در ای ... اهل
نسی ... ولایت او
جلوه ... ساعتی ...
تعداد ... سینه ...
... وقت

بهوش آمد چو از آن [illegible]
بار در نعره و در شورش آمد
شیخ گفت ای کنیزک [illegible]
چیست گفت ای سر [illegible] خبر
شیخ گفت ای بدولت [illegible]
گفت و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام
با غمش [illegible] عشق باخته ام
بر دل من [illegible] جانانی
شیخ [illegible] نهانی
شیخ گفت ای زعشق [illegible]
کیست معشوق تو بگو [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت
معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شیخ فرمود [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بنده بنده [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
رفتی از جای خویشتن [illegible]
شیخ فرمود [illegible]
[illegible] صد بار
[illegible]
که تو [illegible]

[illegible]

[illegible]
از کوی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کی بر آید زود دست از عهده کار
شد بهای شیخ بیشتر از [illegible]
همه عالم ز دست [illegible]
[illegible]
شیخ رفت [illegible]
[illegible]

سخن [illegible]
گفت [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
شیخ را بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

شیخ [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت گویا که خالق معشوق بود
هست ار کار و بار من مشغول بود
هم درآمد حرف زین نشرف و نوید
رفت جانم پیش حرف سرت جاوید
گفت من از بیکس و مال آکنون
هر چه هست آمد هم از آن بیرون
هم سر کردم سبیل راه خدا
هم خدا دیدم پس آنکه در دو سرا
گفت از سر بدر نبد نزد آن چو بدید
از سر و پرچم بچه در آن نشست
جان از آن پس با پلاس ساخت لباس
سوی آن مسکین بگفت در آن زمان
با نوا و از هر آنچه بغیر درون
چون بپیر آن شیخ یار آن و در دمی
شیخ یاران و من
زین نشست

پس بپرسیدش که ای صورت پرست
نا شناسی منتخب
بر نجر یافته از تو ای پدر
هر دو کردند منتقی باهم
روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بر دو داغ برد
تا بیوم استخوان بزاغ سپرد
هر طرف کلاغان رخت
دیده منتقی زاغان ساخت
تا چو شیخ با یقینش دید
دیگر که بانگ کعبه بپریدند
با دل بیغم و درد بی صداقت
شیخ نیک کرد در دمی جوانی
آمد آواز ناله آتش بکوش
کشتی برآمد ز خانه خسته
خروسی

در دل
مانده نکته الیاس بگفت
گفت خود نه شیر که دید کی بگفت
کرد جستر از غم بیرون از نیزه داران
تا بپرسید از آنکه غم اندوه داران
کو خبر ای ... دو حرم ... کار ... هجران
ای که ... بسی ... ده از در ... یار
... بای ... بین ... جهان
در عشق نقش ... بسی ای
زخم ... او دل ... داران
ای ... از تو ... و ... در ... بار
از تو و ... بر وصل تو بر ... بار
... در ... تو ... ده ... کو ... رس
دوستی ... و ... آرزو
... از ... بغیر ... آید
از غمت ... خبر آید و ... آید
... او
چون ... شد
سر ... دید

سوی او
چون بپیر شیخ ... دید
سر برآورد کی ... شیخ نشست
کافری در دیار و دشت افتاده ای
شیخ گفتا تو ... کی ... ای
که ... دم ... تو ... جای
گفت ای زن که ... رسوایی
ناشناسی پیش از ... جای
گفت ام من خلاص ... کرده تو
صد نوا یافته ... زیر ده تو
شیخ دید ... کی کی افتاده
چهره ... و ... که افتاده
... سیمین او خلال شده
ده رخسار او ... شده
الف قامتش چون نون گشته
خاطر ... کسی ... که
گشته

حسمی او
صد هزاران قطرهٔ خون
نبی او و صد هزاران ناز فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی
وصف احسان ذو الجلال بگوی
بجهان زیار و دیار بیری
از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از نیاز ازو یکی
داد یارم بقرب خود یکی
[illegible]
[illegible]
شیخ گفتا که [illegible]
گفت [illegible]
بود همراه ما براه حج [illegible]
در عرفه [illegible]
تحفه گفت که [illegible]

در جهان
با بسنت عجیبه
داد و بخشش آنها خدا که کم دیده
دیده و گوش کسی نشنیده
شیخ گفتا که آن که بر سر باد
کرد ترا که داد از کرد اراد
را امید است در یقین طواف کنشت
چشم بینا ده بهر طرف بنگریست
تحفه بنهاد ره و عاشق برد
بر در کعبه اوفتاد و بمرد
تا کسان تا و از تفحص رسید
تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از دید دل بخاک افتاد
پیش آن پاک جان پاک بداد
مرد و در از شیخ گور کرد و کفن
بعد شیخ رو نهاد سوی وطن

رحمة الله

الفت حق
[illegible] ایشان تا باد
جای ما در جوار ایشان باد

حکایت آن زن صالحه [illegible]

زنی بود دست لیس صاحب جمالی
[illegible] ز نقش مثالی
[illegible] زلف آن صنم [illegible]
بهر سوی گره در زلف [illegible]
[illegible]
[illegible] بسی صد دانش
[illegible]
[illegible]
خوشی و تجلی [illegible]
صلاح و زهد و عفت یار بودش
[illegible] همه عالم علم بود
[illegible]
ملاحت داشت [illegible]
بچشم و ابروی او [illegible]
[illegible] قاطع هم
[illegible]

صدف
گویی لب خندان او بود
گوهر دار ریزش از دندان او بود
[illegible] از دیدان او بود
زمینش [illegible] بود
فلک از عشق [illegible] بودی
لا از تنگ [illegible]
کس [illegible] زبان او بود
بنام او [illegible]
[illegible] بود و که دو [illegible]
سم [illegible] کردان
[illegible]
بعد [illegible] روانه گشت دردا
[illegible] آن مرد
[illegible]
از بهر [illegible]
[illegible]

هم اکنون
در هلاک انداز پیش من
بکار سهمناک انداز دست من
زنش گفت این جهان آبروم دینم
هلاک سید آن مرد و بر احوال
بدو برد سید برادر را بر احوال و دیگر را
پیشش فرستاد جوانی زن را
نه خود زین برادر رفت این حال
برادر بیچاره کرد و داد ... زنش تاپی
گواه کردند ازو دست زن زانرا
چون قاضی را قبول افتاد کارش
معین کرد رجم آن زن پارسا را
بیاوردند و به سنگش روان کردند
ز هر سو سنگ افکندند بر او

گمان افتاد
نشان کوی او زان شد
برای عبرت خلقی جهان شد
رها کردند آنجا بیجان نشسته
زن بیچاره بر جا بیجان بمانده
میان خاک و خون غرق بمانده
چو شب بگذشت و روز آمد پدیدار
زن آمد و آن شب زاری و زاری ... دیار
زاری و زاری نالید میکرد
ز درد و رنج و زاری ناله میکرد
یکی اعرابی بر اشتر بیامد
مگر آن روز می آمد ز راهی
شنید آن ناله و بی خویشتن شد
فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن چه کردی
که چون زندهٔ تو ... زنی تو

عاقبت چون ساخت او سخن نیت
برادر را بخواند و مرد درویش بدو بسپرد
برای حکم او بنهاد در کار
بسی نیکی برادر را و در بر داد
بشد با زور و زاری گام زن او
بنور بار را ... گفت زنش که دل زن
بکار حج سوی کعبه روان شد
برادر ره بدرد و رفت از او
دلش از دست برد و پیش زن آمد
غلط کرد و پیام و عشوه داد
بجان در دام آن دلدار افتاد
که هر روز پیشش می برد
بسی بار عشق خود آرزو
خطا و عشق آشکار کرد
که دل در کار او در بند
بیاید

با خویشتن بر می نیامد
چو عاجز گشت عشق و شد خرد زود
تکاپو کرد با زن کار چون دود
بخود خواند از پیش زر و زور و زاری
برون راند آن زن از پیشش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم
برادر را چنین میداری آزرم
ترا دین و دیانت داری این زشت
برادر را امانت داری این زشت
برو توبت گزین و با خدا گرد
وزین اندیشهٔ فاسد جدا گرد
بزن گفتا ندارد این سخن سود
مرا از دست باید کرد خشنود
وگرنه رنج بینی تا تمام از غم تو
ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون

زن [illegible]

[illegible]
[illegible] بسوی خانه خود کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق روی [illegible]

بزن گفتا که تو جفت حلالم
ز هجر در به کفش شده [illegible]
بجو هر دم زنده گردان از وصالم
زنش گفت ای مرا چون شوی باشد
چگونه شوی دیگر روی باشد
چو از حد در گذشت آن مهربانی
بگوید خواند آن زن را او نهانی
زنش گفت ای ز دین بیگانه مرتو
نمی ترسی ز خشم دادگر تو
مرا از بهر حق تیمار کردی
کنون فرمان دیوان کار کردی
چه چیزی کرده [illegible] زیان می ور
خلل در دین و در ایمان نیاور
چو منی این را اجابت می نکردم
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم

تو نیز

تو نیز
[illegible]
بجنبانی که چون من پاک دینم
اگر پاره کنی صد بار تحصیم
نیاید در تنم یک ذره نقصم
برو از بهر یک شهوت زمانی
مخر جان را عذابی جاودانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
که رفت آن مرد اعرابی [illegible]
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی
درآمد آن سیه تا که ز راهی
چو دید آن روی آن زن دل بداد
بجوشید آتش دل و جان [illegible]
دلش را وصل آن زن آرزو خواست

[illegible]
زن گفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکشت
آن طفل را در گاهواره
یکی آنکه برد آن قحبه نکاره
بخنجر بالش آن زن نهان کرد
که این خون آن زن تا جهان کرد
سحرگه ما در آن کشته زار ار
زبهر شیر دادن گشت بیدار
بدید آن طفل را سر بریده سر باز
بر آورد از دل پر درد آواز
فغانی و خروشی در جهان بست
دو گیسو را ببرید و میان بست
طلب کرد تا آنکه کرده است
چنان بیچاره بیجان کرده است
ز زیر بالش زن آن نگاره
برون آمد یکی خنجر کشته ره
همه گفتند زن کرده است
این کار

بکشت آن
نارسیده طفل زار زار
زن و شوهر آن زن را و دو دیده
زنان گشتند در میان خون آن زن را
بخنده آن کار ده زندان با تو آن زن را
بدرد و سنگ بزخم آن گفت آن زن
عزا کرد آمد و گفت ای دل از چو
چه بد کردی که در جای تو ما را
زنی کودکی را خون بیکس داد
سر آن بیگناه در عالم آن داد
زنی گفت ایکه در عقل آن داد
خدا بیند ای برد کار بس بد کاری
که تا عقل و هوش در کار بر ده بندی
ز راه جوهر پاکی یار ساز دارش
بپیش از جبریل عقل ای کار کرده
تو چنین بی پنهان پرس

کرفته

کرفته
بسی انکار کرد آن زن بحق نام
خواهر از زبر خدایم
که کافرت تو این ناشنیده رسم
از این کردن چه حرمت کرد دم
عزا بکه چون خود شنید جهان بود
در آن گفت زن هم در ستان نبود
یقین آمد که آن زن بیگناه است
ویکن بردن زنی را چه گناه است
بزن گفت چو افتاد این چنین کار
تر اگر نیز در دل هست از این بار
چو این تهمت زن منی بر تو افکند
برد بر تو گمان چون فرزند
بهر سو عشق ستم او تازه گردد
مصیبت نیز بی اندازه گردد
ترا بر کوه بیت گو ندارد

دوش
منکر از تشنه با او بر اری
که از زنجا بیاید رفت از این
نهان را سجده در ره کار بد داد
که این کار القصه کشتند در راه بر خویش
در هم زبستان بر اه و در ده بیش
که رفت آن عمر بگشته در راه
چو چنین آمد و دیگر آمدی تا که
بیدار آمد دو دست در دیدار بای
کنار ای کار دیده در هم بر جای
او کرد و آمده آمد و بر سو ز
جوان را دل بدرون و بر آن روز
بمیرد و دار میان در نیز از ز
به آن زن هم آن کار او بیت
مسند الدین تا حسن حمد او جبیت
مراکه نشسته ده خاص این راه
بر ز گفتند دو ده اسرار او کرده
در سپر یک بانه نظر است

در سی
ده عادت [illegible] از فیم
که او از حسن [illegible] گشت عاجز
گشتند بردار بسی این فعل [illegible]
کنون خواهد کشیدن بر سر دار
زنشی گفت بگو چند از خراج آن
که این ساعت بده الشی احتیاج است
بدو گفت ستمگر سال آخر
خراج او بود سیصد درم زر
بدل میگفت زن چون مهربانی
که اکنون بازخواه او را [illegible]
چو تو کیستی بجان از تنگ از دار
بجان از در و [illegible] او را خریدار
بدیشان گفت اگر من بدهم این مال
فروشند [illegible] گفتند در حال
بدیشان داد آن سیصد
درم زر زود

کرد آن زن
ان جوان فارغ ز غم زود
ان جوان [illegible] خود حال [illegible]
درم چون داد [illegible] آن زن [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
که زاد دارم [illegible] دار [illegible]
اگر جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]

جوان گفتش

جوان
گفتش دلم بردی [illegible]
چگونه از تو [illegible] زنانی
زلیخا گفت گر از غم [illegible]
سر موی از وصل غم [illegible]
بسی کار رفته و گفته و شنیده
که تا هر دو به دریای [illegible] رسیدند
بران ساحل یکی کشتی گران بود
همه بار رخت و دیبا زر کان بود
چو از زن آن جوان نومید درماند
یکی بازار را در پیش خود خواند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی
ندارد جز او [illegible]
فروشم کس [illegible]
[illegible]
الکرم [illegible]
[illegible] بدار

[illegible] جوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برزن
نزدیک تن شد زن کرد و نیاز
کرد ای قوم این چه ظلم و چه بیداد
مسلمانید و مسلم نیست مسلمان
برایمانید و نی مسلم برایمان
منی آزادم ام [illegible] بجایست
گواه صد قوم این دم خدایست
شما را مادر و خواهر بود نیز
زیر پرده در دختر بود نیز
کسی این بود که ایشان بر ایشان
شود حاصل شما یکسر پریشان
اگر رامی نباشید [illegible]
مرا از حیله [illegible] کار
غریب و عورت و درویش و خوارم
ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرا بگذارید این [illegible]
بیش

[illegible] بیش
برآمد زود زن از [illegible]
چو بود آن لاله زن نکوکوی و نکو دل
بگفت ای اهل دل [illegible] دل
بیکبار اهل عشق [illegible]
دلی از زن [illegible] خوار
همه از زن [illegible] روی او برید
ولی [illegible] روی او برید
بصد دل عشق روی [illegible]
دگر بار اهل [illegible] عاشق دار
شدند القصه و [illegible] روی
بیکبارگی [illegible] از روی
بسی آن عشق [illegible] استیاق
چو جان و دل [illegible] اتفاق
بیک ره [illegible] ناگاه
که آن زن را [illegible] روی خود
بابد راه

بجوزن

بجوزن
زرفان الله شوهان [illegible]
همه دریا [illegible] ز خون جگر یافت
زبان [illegible] که [illegible] دانای اسرار
مرا از [illegible] این شوهان [illegible]
نوازم در دو عالم [illegible]
ازینی [illegible] برون بر این [illegible]
اگر روزی [illegible] مرهم تو دانی
که مرهم [illegible] زنز [illegible]
خلاصی ده مرا ایام [illegible] امروز
که منی طاقت نی آرم [illegible]
مرا تا چند [illegible]
[illegible] یافت [illegible]
بگفت این قصه و [illegible]
زچشمش [illegible] دریا [illegible]
بر آمد آتشی [illegible]
سوز آن

[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
خلاصی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیکبار [illegible]

بگفت تا شنیده [illegible]
بگوییم با دگر کس قصهٔ خویش
چه [illegible] ازو شد [illegible] امروز
علاجی [illegible] رسید الحق دل افروز
به تنهایی یکی گنجینه از مال
[illegible] بگوید دگر حال
[illegible] جواب [illegible] گوید
حدیث [illegible] و آن ما گوید
تعجب کرد [illegible] دروازه
بپرسید آن ماه زمانه
چنین گفت او که ما بودیم بسیار
[illegible] شاه جهاندار
[illegible] ما [illegible] راه
چو [illegible] بیگاه

[illegible] من [illegible]
جمله [illegible] خواهان کرد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]

که تا چون

[illegible] دست داد [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] مقصد [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] مشغول طاعت
[illegible] اجل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] زاهد [illegible]

بود بر تعالی
من فرمانده و شاه
که تا ما سود ده زر و رعیت
بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این وزیر آمد جان [illegible]
پس [illegible] رحمت [illegible]
دگر روز آن وصیت کار [illegible]
دگر [illegible] چار [illegible]
بر آن زن [illegible]
زن [illegible] آن وصیت باز گفتند
که ای دولت [illegible]
به اندرزی که [illegible] کرده است ما را
[illegible] تو [illegible]
[illegible] حکمی [illegible]
[illegible] زن [illegible] آن کار
که [illegible]



تو نهی
گفتند شاهی زنان نه
جهانداری که از تن چند که از میاید
با ایشان گفت زنان چون چاره نیست
بجز زن بهی مرا بیچاره نیست
طلب دارید از بهرم زن خوب
که باشد با رخ زیبا بغایت خوب
جوان باشد بود و خفت چه سلام
که از تنهائی اکنون در ملالم
و ز کار شاه بگفتند ای شاه
زنی با سرکش که خواهی دختر ای خواهد
با ایشان گفت صد دختر فرستیم
ولیکن چاره ما در فرستیم
که تا من صورت یک یک ببینم
وزان پس یکی را بر گزینم
و ز ایشان آنچه کمند بعشق دل
بر کامش [illegible]
بجان او رود

فرستادند
صد دختر دل افروز
همه بیاوران خویش فرستند
ز شرم خویشتن در پیش فرستند
همه در انتظار آنکه تا شاه
کرا از جمله بگزیند دلخواه
بود آن زن برای خویشتن را
که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوید این سخن با شوهر الغرض
رها کنم ازین بیداد گران باز
زنان سرگشته غم راه کردند
ز کار آن زن آگاه کردند
زحال آن زن تعجب می نمودند
بر آن کار کسی گمان می شنودند
فرستادند پیش او زنی باز
که چون تا خستگی و رنج ماند
سزاوار
کسی را

کسی را
بر سر پادشاهی گردان
وگر نه پادشاهی آنجه بود مردان
کسی را در لباس شد ز جمله مقبول
ور ز آن پس ش شاهی گرد [illegible]
بدست خویش که ای عالی ار جای
که جنبید از برای کار دارا زن
چنین اعراض کرد ازین بایکان که
ز مردان ازین چنین ناشایسته
تو پا نشینی ای کار از بهر شاهی
سخن از روز ازان زن چه آنی
اینشنیده آوازه [illegible]
که راست اندر [illegible]
نظر [illegible]
زنی را [illegible]
بسی [illegible]
چه [illegible]

کوچار آید
بیند پای خود در وا آن شد
بپنهان کسی اندازه او
چو آنچه در جهان آوازه او
نبیند از همه سوی کان زن
بیکباره که خدائی روی آن زن
بر او گفته تا بیند و دید و یران
برو تا دست می جنبید و سر پای
که معقد گشته بود و تا بنده وجای
نیز ور رنگی غم ازان زن گرفته
غذا ا دو رخش دا غم گرفته
که ز اندیشه بدحالی همی سوخت
کسی از در [illegible] همی سوخت
بر ز [illegible] در سرحال خود باز
که بر کو قصه از انجام و
آغاز

برادر گفت
زنان با یک بسی بیامد پی
و داد و ... کوای
زناکرده ... سخنها ... مشهور
چو آن بشنید این ... زنان کار از او دور
شد از وی ... بانام و ... را خود بشنید
بسی ... و انگاه ...
بسی ... و انجا ...
برادر را چو ... عضو ...
شکر ... و دست ...
بدو گفتا که ای ...
شنیدم من که این ... آفات ...
زن ... مشهور ...
که ... و دعا ...
بسی ... دعا ... بشد
بسی مفلوج ... بکار ...
... خود ...

بگو باز
اورد ... کفت ...
برادر گفت ...
مرا این درد و ...
بدم ... کاری ...
بسی ... ره ...
الیشد از قضا ... کاه
بر آن مرد ... تا که
بسی ... مرد اعرابی ...
وزان ... مهمان کرد
گه ... ایشان رفتی
بدو گفتا ...
زبان ... دعای
بسی ... دیده و ... مستلام
ازو ... دعا
مرا ... بز

مرا دیدیز
زبان برادر ...
مفلوج ... کوری ...
برادر ... صاحب نظر باز
اورد ... کرد ...
حکایت ... کرد ...
ز ...
علام ... آن ... کور
طبابت ... کور ...
ز ... کور ...
تنش مفلوج ... بیمار ...
سکون ... دعا ...
که ... کر ...
و ... مرد ...
ز ... آن ...
که ... آن ...
... آن

وقتی بود
بگو بدید آن
چو آن ... عفا ... جای مانده
زبیت ... جای مانده
بسم کفته ... همه
که ما را این ...
چو هم ... عنت ...
ز ... نقد ... حاصل آید
چو ... جای ما را منزل آید
چو ... در ... جای
چو دید آن ... و درد ...
... و ... مستلا ...
بدو گفت ... آن ...
بسی ... آن ... در ...
بدم ... در ...
ز ... در ...
زبان ... سکوری ...
... ادهام

روان گشتند همراه
همه رفتند تا یک شیخ گاه
بخلوتخانهٔ آن زار رسیدند
برای دیدن جایگه او بدیدند
بدون [illegible] زاهد ز خلوت
بحق [illegible] نفس ز روح دولت
چو دید از دور سوی خویشتن را
بجودی کرد حالی دو الحمق را
دمی بگریست خویشتن گفتا [illegible]
بخجلت چون توانم شد بروی [illegible]
[illegible] ز من [illegible] روی خود را
چه سود آنم بنفس آروی خود را
[illegible] در زبان آن سر تن را
بدان گفتا که ایم بس که شوهر
سواره خویشتن آورد
درین [illegible]

دو دوست
بپای او فتادند هر دو گویند
که هم بدعهد و هم صاحب گناهند
دو چشم ما [illegible]
چه [illegible] الحق کو ایم
بیا [illegible] لطف [illegible] کو ایم
[illegible] بر روی آن درخت
[illegible] گفت [illegible]
چو الیاس داد آن مرد آگهی
که اینجا آمدم بهر دعائی
که دارم کور چشم و مبتلائی
[illegible] گفت کاین مرد گنهکار
گر آرد در گناه خویش اقرار
خلاصی یابد از تشویش [illegible]
وگرنه کور ماند [illegible]
[illegible] الیاس [illegible]
جاجی
که چنین

که چون
در آمد [illegible] سیاهی
گنه کاری [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
برادر گفت [illegible] حال
[illegible]
بسی گفتند تا آخر [illegible]
زمین تا [illegible] رجا
از آن جرم [illegible]
کنون خواهی [illegible]
برادر چون [illegible]
اگر چه بود [illegible]
بدان گفت [illegible]
برادر را [illegible]
بحق [illegible]
[illegible] عزت [illegible]
دعا کرد

[illegible] گفت
بسی [illegible] کرده [illegible]
[illegible] چشم او [illegible]
بسی [illegible] غلام [illegible]
بگو [illegible] گناه خویشتن [illegible]
غلامی گفت [illegible]
[illegible]
دعا کرد

همی بشنیده ... رواز رد
هم حاجت ... بران بیره زان بسر
بپیر ... فرزندش بسر
بگفتا کوی ... ره سازم
بدو گفت ... بار ... از
نالهای ... کوتاه
فرید ... قصه کوتاه
منش ... ان ...
دعا کرد ... روان ...
بگیرم ... ورستاد
وزان ... باز ... داد
بتو ... گفت ... ازروی ...
... از ...
... خویش ...
... اید

بر وگفت
چرا افتادت که ناگاه
شدی بعره زنان افتاده در راه
بر وگفتا که یک زن را دیدم ...
که ... او ... ببینم ...
زنی ... چهره او ... لب
که نتوان گفت ... در ...
بعینه ... زنی کو ... بگفت
بپیرار ... بالای ... رفتار
اگر او ... در ...
شدی ... ازدیدن ... طرف
زن ... گفت ...
که ان ... خاک و ... ای
منم ان زن که ... کرد
... ازسنگ ... دم
جدا ... نیز ...
بعفو ... بپیند
کنون

کنون
بر لطف ... خدا را
که این دیوار روزی کرد ما را
بسجده او فتاده ... خاک
زبان بگشاد کای ... خاک
چگونه شکر تو گویم ...
بر وفق ... شکرت کی توانم
بر فت ... اندر ان ...
بگفت این قصه ... را
علی الجمله ... و فتانی
بر ... فلک ... زنانی
غلام ... برادر ... الله
خجل گشته ... تر
چو ان زن ... اول ... کرد
با ... بخشید و بحل کرد
بر ... کرد ... شاد

با ... داد
... او ... داد ... هم
... ان ... حاصلم
... زبان ... دانی ...

... کار ... باری
بحل ... ازرت ... از ...
... بر ... فرزند
بیک ... از ... او دل
بگو ... بیش ... داری
که ... فارغ ... پاک
ازان ... دیک
بدو ... بلکه ... گفت ...
... از ... وفق ...
... اروی ...
... کار ...

پادشاه

[illegible]

منی جهان دریغ یار [illegible]

[illegible] از موری یا مور

[illegible]

گر او درازه می [illegible]

درینی زاره می [illegible] از موری کو [illegible]

حکایت نوشیروان عادل

[illegible]

بو دیده اگر [illegible]

پناه

[illegible]

زنین ده درنتی

بو [illegible] گرد [illegible]

قدم در راه دین باید [illegible]

اگر [illegible]

[illegible]

حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

واردر
کلبهٔ احزان الکنده ای
یعنی آتشم زمان فلکندی
یخشی تی گاه دود عشقی درکیندی
توکوی ناله کرتم روزی تیروی
بجزا کدی جهان بیرادی آخر
یعنی ایکی تا م یوقتشادی آخر
بیرادوردی بیری ناله ح
دل بیرادی جنونی گاه ازتو
یخادم کفت یوسف ای شیخ
یروان [illegible] بیتی من آوردر
سیدان مرد دیر عشق کرد انکه
هزاران [illegible] پیشی آوردیلکه
بنتشه صبر [illegible] بسم الله بود
دل [illegible] رفت آن یا قی جبر
پیر را گفت ای شیخ

منزل اینی
جبرئیل یوسفی اوزیتیم
حال و احوال اسلامت
شیخ و حال [illegible] تامست
یوسفی [illegible] الالادی نامه
بجز نامه [illegible] نامه
نامه [illegible] خط [illegible]
[illegible] نامه [illegible] حیات
[illegible] خط [illegible] انکه [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible] نامه
[illegible] یوسفی [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] خط [illegible] بود
کنون عذر [illegible] بود
[illegible] است
[illegible]
[illegible]
اکر جهر بود

اکر جهر بود
حاصل کیمی تو
جگر خوار ی و درد دل کیمی تو
پیر کی جبر یوسف خبر یاشد
زاغم خوردن یعقوب باشد
بجو خواهد رقت فرزندی جو یوسف
بی یعقوب خوردار وی یعقوب
پدر یم کرنبات [illegible] یعقوب
بیمی خوی خوردار وی یوسف خبیر
الکر [illegible] حسرت بر دو قت
[illegible] در [illegible] و لایت
تا مست ای برای یک حکایت
حکایت یوسف علیه السلام
و این یامین را در [illegible]
چو پیش یوسف آمد این یامین
[illegible] در زمان [illegible]
[illegible]

نخستین بود
[illegible] یوسف در [illegible]
[illegible] آدت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
جو میدار [illegible]
[illegible] و در [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان بود [illegible]
آن تو در [illegible] بود [illegible]
[illegible]
جو یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] جان [illegible]
جو یوسف [illegible]
[illegible]

[illegible]

سخن گویند

ابن یامین را ایا عم ابن یامین

چو تنها ماند آنجا ابن یامین [illegible] گشت غمگین

[illegible] یاد دلش آمد [illegible] از اندوه یوسف

بسی خورد از فراق او تاسف

ازو در سینه بودش حسرت ایلار [illegible] چنین زار

که ای کودک [illegible] چون تنها بماندم

چنین گفت او چو آن [illegible] بماندم

ازین اندوه [illegible] ای عزیزم یک برادر

که بودست [illegible] و مادر

[illegible] ازو در کاهی

عشق [illegible] کم شده است [illegible] راهی

[illegible] اوکی [illegible] بودی

اگر او [illegible] ابن [illegible]

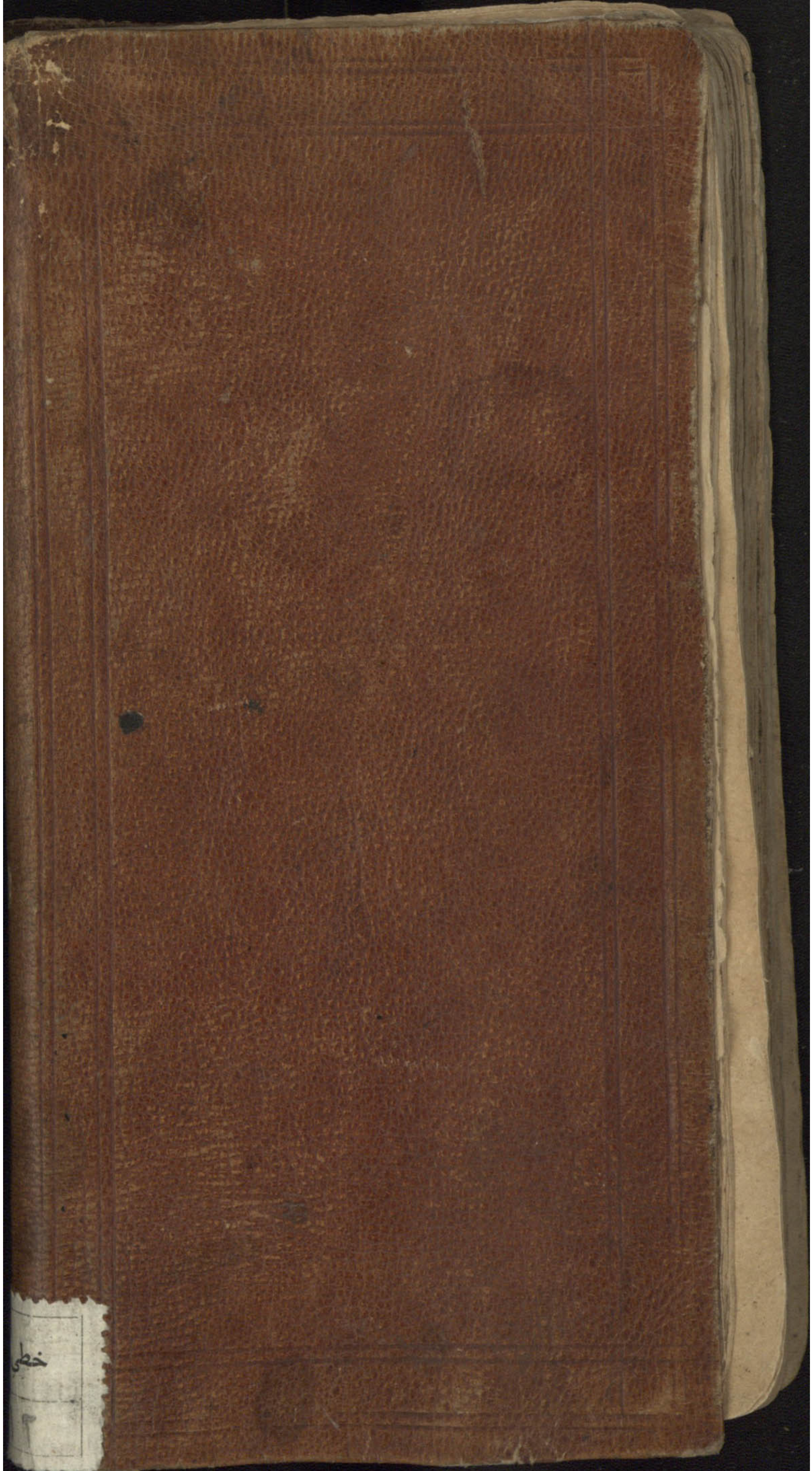
[illegible] نشسته

[illegible]

بجز آب گرد دار دیده برنیش
بخند ای دگر [illegible] از دیده چو نیش
که هرگز ندیده [illegible] دیده
چو یوسف [illegible] آن [illegible]
چه ماند خود دل [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] جوان تو
[illegible] عزت

ازین [illegible]
[illegible] یعقوب
چنین گفت [illegible]
[illegible]

این کتاب مال خان اجل الکرم
این کتاب مال جناب اجل الکرم آقای میرزا محمد علی
آقا میرزا محمد علی خلف حاجی نور محمد
این کتاب مال جناب مستطاب عمدة التجار
[illegible] باده خوارست ام الخ
[illegible] العبد الواثق [illegible]



خطی
۲